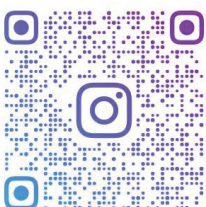


جوان

ماهنامه فرهنگی اجتماعی / شماره ۱۸۳-۱۸۴ / پاییز ۱۴۰۰

- ۲..... سخن اول
- ۳..... توصیه‌های کلیدی در دیدار با جوانان نخبه
- ۴..... جنگ نرم
- ۶..... نیروی هیدرولیک
- ۸..... شوخ شیرین کار شهر آشوب
- ۱۰..... یک بار بگو نه یک عمر راحت باش
- ۱۲..... ترسیدن نترسیدن
- ۱۷..... قلب‌های مهربان
- ۱۸..... روزهای مانا
- ۲۰..... پدر فناوری موشکی ایران
- ۲۳..... نشانی
- ۲۶..... تولید محتوا
- ۲۸..... آن روز
- ۳۱..... جهانی تازه خلق کن!
- ۳۴..... فرمانده لشکر خطر نشان
- ۳۶..... لحظه‌های شاعرانه
- ۳۸..... وقتی ماشین‌ها گیاه‌خوار می‌شوند
- ۴۰..... سردار حسن شفیع‌زاده
- ۴۱..... شهید یوسف کابلی
- ۴۲..... کتابستان
- ۴۴..... افسری که ستاره نداشت
- ۴۸..... مغزتان را جوان نگه دارید
- ۵۰..... سال‌ها بعد
- ۵۲..... پینت‌بال
- ۵۶..... سرگرمی
- ۵۷..... حکایت مرد خسیس
- ۵۸..... میمند روستای سه‌هزار ساله

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: دکتر رحیم نریمانی
سرمدیر: سیده فاطمه رضایی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری
دبیر تحریریه: مهدی آقابگی
مشاور تولید: مجید عمیق
طراح گرافیک: فاطمه یوسف‌زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
ناظر فنی چاپ: علیرضا قاسمی
هماهنگی تولید: موسسه فرهنگی هنری
نورا رسانه آفاق
عکس روی جلد: غلامرضا بهرامی



JAVAN.NOJAVAN.SHAHED

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک‌الشعرا
بهار شمالی - شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۵۱۰۸
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۴
چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
امور مشترکین: محمدرضا اصغری
تلفن امور مشترکین: ۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۳۰۸۳۴۸



ریل‌گذاری برای فردا

جز اینکه با همه اندوخته‌ای که داریم وارد عمل شویم، درست است که خیلی چیزها الان دست خودمان نیست مثل سر رشته کار، پول، سربازی، دانشگاه، ازدواج و ... اما اندوخته و توشه راهمان را که می‌توانیم مهیا و پر و پیمان کنیم، قدم اول این است که از مرحله بی‌تفاوتی عبور کنیم تا تصمیم‌هایمان تا جایی که می‌شود پخته‌تر باشد و جنبه‌های بیشتری را در بر بگیرد. بدانیم هر چیزی و همه آنچه اطراف ما و حتی دور از ما اتفاق می‌افتد به ما ارتباط دارد و در زندگی ما تاثیر می‌گذارد؛ تصمیمات ما هم به طور متقابل نتایج خاص خود را در این دنیا به بار می‌آورد. در یک کلام، نظم حاکم بر این جهان رشته‌های ریز و درشتی بین همه حوادث با زندگی ما یعنی تنها سرمایه‌ای که داریم تنیده است. درباره هر چیزی که اتفاق می‌افتد بی‌تفاوتی را کنار بگذاریم و به چرایی و پیام‌هایی که اتفاقات ریز و درشت به ما می‌دهد گوش دهیم. کار سختی نیست. شاید الان نتوانیم کار خاصی و شاق و بزرگی انجام دهیم اما چشم و گوش‌هایمان را که می‌توانیم باز کنیم.

جوانی در مقایسه با دیگر دوره‌های زندگی، عجیب‌ترین است. تکلیف کودکی و میانسالی و پیری تقریباً مشخص است؛ در اولی درس خواندن و مهارت‌آموزی، دومی کار و اداره خانواده و سومی هم چیدن ثمره آنچه سال‌ها در باغ زندگی‌ات پرورده‌ای. البته در این دوره‌هایی که به آن‌ها اشاره شد، همه مثل هم نیستند و زندگی هر کسی با دیگری تفاوت‌هایی چشمگیر دارد اما مساله این است که تفاوت‌ها میان جوانان گاه از زمین تا آسمان است. یک جوان ۱۸ ساله یا اصلاً خودتان را در ۱۸ سالگی در نظر بگیرید؛ یکی دنبال راه پیدا کردن به دانشگاه است. دیگری در پی هر چه زودتر مستقل شدن و پول درآوردن است. آن یکی به تشکیل زندگی مشترک فکر می‌کند. همه این‌ها یعنی سرنوشت زندگی و ادامه آن، در جوانی تعیین می‌شود اما مگر ما چقدر دانسته و تجربه داریم که بخواهیم در مورد این موضوع مهم تصمیم‌گیری کنیم؟ خانواده، دوستان، آشنایان، معلمان و ... همه در کنار ما هستند تا درباره مهمترین تصمیم زندگی به ما کمک کنند اما خوشبختانه یا متأسفانه دکمه آخر تصمیم‌گیری را خودمان باید فشار دهیم. پس چاره‌ای نداریم





توصیه‌های کلیدی

در دیدار با

جوانان نخبه

در دیدار رهبری که روز چهارشنبه ۲۶ آبان در آن جمعی از نخبگان و استعدادهای علمی کشور حضور داشتند، ایشان برای موثر بودن و عبور از مانع‌های بزرگ پیش روی جوانان به خصوص در عرصه تولید، بیانات و توصیه‌هایی داشتند که کلیدی‌ترین آن‌ها عبارت است از:

۱- شخص نخبه و جوان نخبه هم در قبال مسائل کشور باید احساس مسئولیت بکند و گاهی لازم است که جوان نخبه با سختی‌ها هم بسازد.

۲- جوان نخبه‌ی ما باید دنبال این باشد: خلّاقیت در دانش.

۳- باید به مسائل کشور فکر کنند، مسئله‌محور کار کنند... کشور مسائل اساسی‌ای دارد... اینها بایستی از طرق علمی و باروش علمی حل بشوند.

۴- اینکه ما یک جوانی را نسبت به آینده‌ی کشور ناامید کنیم، دلسرد کنیم، آینده را تلخ و سیاه به او نشان بدهیم که او برود و مهاجرت کند، این را من واقعاً یک خیانتی می‌دانم که بایستی دنبال کنیم.

۵- جوان ما که می‌تواند فرضاً یک شرکت دانش‌بنیان به وجود بیاورد... به جای اینکه بیاید دنبال کار و تلاش و زحمت و این حرف‌ها، می‌رود سراغ سرگرمی‌های زائد؛ خیلی‌ها سرگرم به رایانه و مانند اینها می‌شوند؛ غالباً آلان شب تا صبح یا صبح تا شب، تا هر چه بتوانند در اینترنت بیخودی، بی‌فایده، بی‌هدف می‌گردند؛ بدون اینکه هیچ سودی عاید بشود.

رهبر معظم انقلاب در این دیدار با اشاره به اهمیت «دلسرد نشدن جوانان» و آماده شدن برای در دست گرفتن «مدیریت فردای کشور» و همچنین اهمیت «آفرینش علمی» در جهت «عبور از مرز دانش جهانی»، «راحت طلبی»، «نداشتن همت» و «نداشتن خطرپذیری» را سه مانع مهم پیش روی جوانان برای گسترش تولید دانسته‌اند.

جنگ نرم

محمد علی قربانی

فعالان در حوزه جنگ نرم علیه جمهوری اسلامی ایران هستند که سعی در تخریب چهره‌های سیاسی و زیر سوال بردن سیاست‌های ایران دارند. هزینه‌های این شبکه‌ها از طریق منابع مالی کشورهای مخالف جمهوری اسلامی مثل عربستان سعودی تأمین می‌شوند.

جنگ نرم پدیده جدیدی نیست. قرن‌ها پیش زمانی که بین کفار و مسلمانان جنگی به وجود آمده بود، کفار و منافقان میان نیروهای مسلمانان شایعه درست کردند و به دروغ گفتند که پیامبر (ص) به شهادت رسیده است. هدف آن‌ها از این شایعه بی‌انگیزه کردن مسلمانان برای ادامه جنگ و تضعیف روحیه جنگجویان بود.

جنگ نرم همیشه حالت تهاجمی و تخریب طرف مقابل را ندارد، گاهی اوقات تبلیغات و تعریف و تمجید از شخص یا عقیده‌ای به قصد اینکه آن فرد یا عقیده در نظر عموم برتر جلوه کند و بر سایر اشخاص یا عقاید غلبه کند هم یکی از اشکال جنگ نرم است؛ مثلاً «هالیوود» یکی از پایگاه‌های اصلی جنگ نرم در جهان است. در بسیاری از فیلم‌های آمریکایی بدون اینکه سبک زندگی سایر کشورها مورد نقد قرار بگیرد، سبک زندگی آمریکایی ایده‌آل و عالی نشان داده می‌شود و این نوع از زندگی کردن تبلیغ می‌شود. در جنگ نرم کسی مغلوب می‌شود که به خودباوری فرهنگی نرسیده است و از برتری‌های جامعه خود آگاه نیست.

واژه جنگ ناخودآگاه آدم را یاد توپ و تانک و حمله به کشورهای دیگر به نیت تسخیر خاک می‌اندازد، این جنگ‌ها از نوع کلاسیک هستند و معمولاً بین دو کشور برای تصاحب کشور همسایه یا گرفتن امتیاز از هم‌دیگر رخ می‌دهد. جنگ کلاسیک تنها نوع جنگ نیست؛ نوع دیگری از جنگ‌ها وجود دارد که آن هم برخلاف تصور عموم قدمت زیادی دارد و آن «جنگ نرم» است. جنگ نرم با جنگ «الکترونیک» که عمرش به صد سال هم نمی‌رسد متفاوت است.

جنگ نرم یعنی تحت تأثیر قرار دادن افکار و دیدگاه‌ها نسبت به کشور، فرد یا موضوعی خاص. در جنگ نرم، دشمن تلاش می‌کند تا دیدگاه‌ها و افکار عده‌ای خاص یا عموم مردم را از طریق نشر اکاذیب، سفسطه در موضوعات علمی، ساخت فیلم، موسیقی و... نسبت به دشمن خود منفی کند.

یکی از نمونه‌های امروزی جنگ نرم علیه جمهوری اسلامی، شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی زبان و خبرگزاری‌های وابسته به خارج از کشور هستند؛ این شبکه‌ها از طریق پخش شایعات، سیاه‌نمایی و نگاه غیرمنصفانه به عملکرد جمهوری اسلامی ایران، به دنبال بدبین کردن مردم و تحت‌تأثیر قراردادن دیدگاه نهادها و سازمان‌های جهانی هستند. شبکه‌هایی مثل «صدای آمریکا»، «بی‌بی‌سی فارسی» و خبرگزاری‌هایی مانند «ایران اینترنشنال» از نمونه‌های

سلاح‌های جنگ نرم

در جنگ نرم، داشتن «اطلاعات» مهم‌ترین سلاح است. در این نوع از جنگ، طرفی که قصد حمله دارد، ارزش‌ها، مشکلات اجتماعی و اقتصادی و نقطه ضعف‌های آن جامعه را باید به خوبی بشناسد. مهاجم در این جنگ جامعه دشمنش را خوب می‌شناسد و با فرهنگ مردم آن جامعه کاملاً آشناست. مهاجم با دست گذاشتن روی نقطه ضعف‌ها جامعه دشمنش را به سمت آشوب می‌برد و فتنه و شکاف فرهنگی را بین مردم کشور هدف ایجاد می‌کند. نوع دیگری از جنگ نرم هم وجود دارد که نه تنها حالت تخریبی ندارد، بلکه حالت تشویقی و دفاعی دارد؛ یعنی فرد با دفاع غلط و جانبداری‌های متعصبانه از چیزی، صدها برابر بیشتر از کسی که قصد تخریب آن چیز را دارد در ذهن عموم اثر منفی می‌گذارد؛ یکی از نمونه‌های این نوع از جنگ نرم گروه‌های تکفیری مثل «داعش» و «طالبان» هستند. آن‌قدر که اسلام‌گرایی تندروانه و افراطی باعث اسلام‌گریز شدن مردم می‌شود.

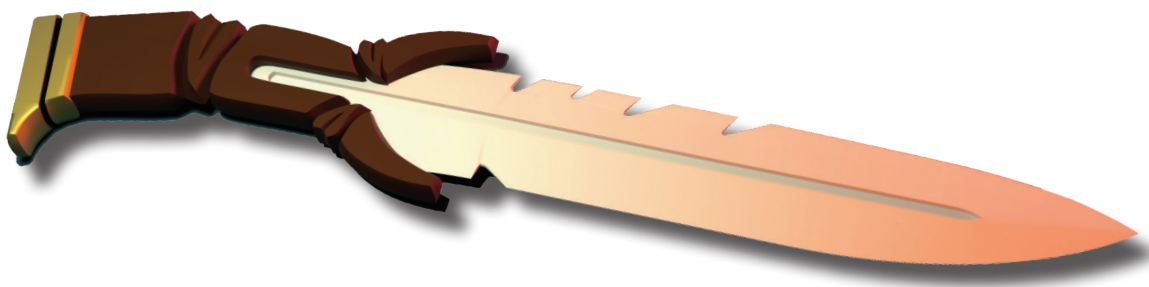
راه‌های مقابله با جنگ نرم

«اطلاع‌رسانی درست و به موقع» یکی از راه‌هایی است که می‌توان با آن بر دسیسه‌های دشمن غلبه کرد. زمانی که خودمان خبر درست را به سرعت اطلاع‌رسانی کنیم، زمین را برای دشمنان خالی نمی‌گذاریم که از اتفاقی که افتاده است سوءاستفاده کنند و باعث بی‌اعتماد شدن افکار عموم به ما شوند. قدرت تبلیغات یکی دیگر از مهم‌ترین روش‌هایی است که می‌توان از آن علیه جنگ نرم استفاده کرد. صرف اینکه مدام بگوییم یک موضوع، مثلاً «رای دادن» خوب است، باعث نمی‌شود آن موضوع برای مردم دارای ارزش و جایگاه بالایی شود و به آن عمل کنند. تبلیغات باید تاثیرگذار باشد و مخاطب را حقیقتاً به انجام آن کار علاقه‌مند کند. نمونه خوب موضوع در حوزه راهنمایی و رانندگی اتفاق افتاد. بیست سال قبل کمر بند ایمنی بیشتر وسیله‌ای تزئینی در ماشین بود و کاربردی نداشت. اما امروزه بعد از سال‌ها فرهنگ‌سازی بسیاری از مردم به خاطر حفظ سلامت و امنیت جانی خودشان کمر بند ایمنی می‌بندند.

جنگ الکترونیک

جنگ الکترونیک جدیدترین نوع جنگ است. در چندین سال اخیر که تقریباً همه چیز مجازی شده است و با تغییر در چند کد و به دست آوردن پسورد حساب‌های کاربری می‌توان همه چیز را تغییر داد، خطری که همه کشورها را تهدید می‌کند و دولت‌ها در این حوزه در جنگ و رقابت هستند «جنگ سایبری» است. احتمالاً شما هم یادتان می‌آید که مدتی پیش پمب‌بازن‌ها از کار افتاد و مردم ساعت‌ها در صف ایستادند؛ این اتفاق یک حمله سایبری در حوزه جنگ الکترونیک بود که توانست مدتی کوتاه آرامش و نظم شهرها را بهم بزند. در عصر حاضر حتی بسیاری از اسلحه‌ها، ماشین‌های جنگی و پهپادها هم از راه دور کنترل می‌شوند و در صورتی که کسی/دولتی به برنامه از پیش تعیین شده‌ای که به این نرم‌افزارها داده شده است دست پیدا کند، می‌تواند در کار این سلاح‌ها اختلال ایجاد کند و باعث بروز حوادث بزرگی شود. جنگ الکترونیک هم مانند جنگ نرم همیشه حالت تهاجمی ندارد و در اکثر موارد از آن برای دفاع استفاده می‌کنند. نمونه این اتفاق را در کشور خودمان مشاهده کردیم؛ خرداد ماه ۱۳۹۸ پهپاد جاسوسی آمریکا و به دنبال آن هواپیمای ارتش این کشور که دارای سرنشین بود، به خاک کشورمان نزدیک شدند. سیستم‌های دفاعی که در صورت هرگونه ورود غیرقانونی پهپاد یا هواپیمای خارجی به طور خودکار شلیک می‌کنند، پهپاد جاسوسی را منهدم کردند اما به هواپیمایی که سرنشین داشت، شلیک نکردند تا موجب کشتار نشوند. این اتفاق علاوه بر اینکه نشان دهنده قدرت نظامی کشورمان است، اهمیت جنگ الکترونیک و به‌روز بودن در حوزه سایبری را به ما ثابت می‌کند.

جنگ الکترونیک تنها کاربرد نظامی ندارد. هک کردن برخی از سایت‌ها و به دست آوردن اطلاعات مهم و محرمانه سیاسی یکی از مواردی است که دولت‌ها را وادار می‌کند از نخبگان حوزه نرم‌افزار و مهندسی امنیت اطلاعات کمک بگیرند تا هکرها نتوانند به کدهای اینترنتی آن‌ها دسترسی پیدا کنند. به طور کل در جنگ‌های کلاسیک زور و قدرت نظامی از الزامات پیروزی بود، اما در جنگ‌های نرم و الکترونیک قدرت ذهنی و بالابودن سطح علم و دانش کشورها آن‌ها را پیروز میدان جنگ می‌کند.



نیروی هیدرولیک

مجید عمیق

از زمانی که انسان حیات خویش بر روی کره‌ی زمین را آغاز کرد با مشاهده‌ی گیاهان و حیوانات اطرافش ذهنش پر از ایده‌های گوناگون شد. بیشتر اختراعاتی که در زندگی روزمره‌ی خود از آن‌ها بهره می‌بریم از شیوه‌ی زندگی موجودات زنده الهام گرفته شده است. در حقیقت آفرینش همواره الگویی برای طراحان، مبتکرین، و مخترعین بوده است. اکنون می‌خواهیم در باره‌ی نیروی هیدرولیک بحث کنیم، نیرویی که در آفرینش و حیات گیاهان و جانوران نقش مهمی ایفا می‌کند.

هیدرولیک چیست ؟

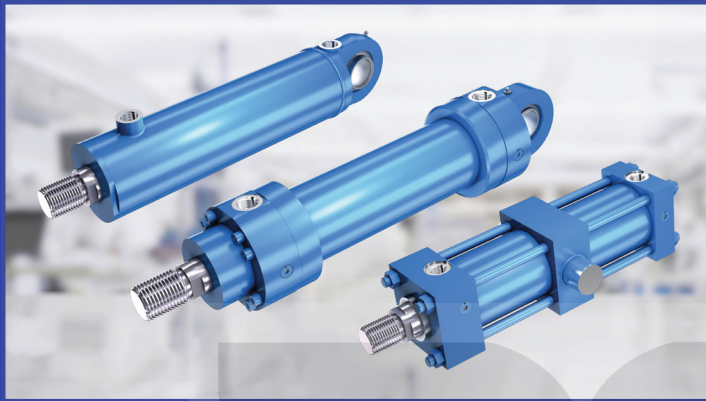
هیدرولیک به زبان ساده‌تر یعنی استفاده‌ی کاربردی از سیالاتی که تحت فشار قرار می‌گیرند. از آنجایی که در هیدرولیک انتقال انرژی به کمک یک سیال انجام می‌گیرد و سیالات هم قابلیت شکل‌پذیری دارند در نتیجه می‌توان آن‌ها را از مسیرهای مورد نظر عبور داد. هیدرو در زبان یونانی، یعنی حرکت مایعات.

یکی از کاربردهای نیروی هیدرولیک در قدیم استفاده‌ی از جابه‌جا کردن الوار و تنه‌های درختان بر روی آب بود که رفته‌رفته از آب برای چرخاندن پره‌های آسیاب‌های آبی استفاده شد. البته آبی که سبب چرخیدن توربین‌های آبی می‌شود حالت جاری دارد و دوباره برای چرخاندن توربین بازگشت نمی‌شود. اما در استفاده‌ی از نیروی هیدرولیک در یک سیستم بسته از مایع تحت فشار استفاده می‌شود که معمولاً سیال یا روغن است و مجدداً قابل استفاده است، یعنی آن که در یک سیستم بسته مدام این سیال حرکت کرده و به عبارتی کار انجام می‌دهد، چک هیدرولیک نمونه‌ی بارزی از کاربرد این نیرو است.

برای مثال به کمک چک هیدرولیک می‌توان یک کامیون سنگین را بلندکرد و تایش را تعویض کرد. در ترمز اتومبیل هم از روغن هیدرولیک یا اصطلاحاً روغن ترمز استفاده می‌شود، همینطور در ماشین آلاتی مانند لودر، بیل مکانیکی و دستگاه‌های خردکننده‌ی اتومبیل‌های اسقاطی از نیروی هیدرولیک استفاده می‌شود.



اصول کار هیدرولیک



وقتی بر مایع داخل یک ظرف نیرو وارد می‌کنیم از حجم آن کاسته نمی‌شود بلکه این نیرو به تمام نقاط مایع منتقل می‌شود. بنابراین سیالات درون لوله‌ها می‌توانند این نیرو را به فاصله‌ای دورتر منتقل کنند. حتی حجم اندکی از مایع که درون یک لوله‌ای باریک جریان دارد حامل مقدار نیروی کافی برای جابه‌جا کردن یک جسم سنگین تا مسافت کوتاه است که اساس کار بالابرهای هیدرولیک است.

هیدرولیک در گیاهان و جانوران

در برخی از گیاهان می‌توان این نیرو را مشاهده کرد. برای مثال در گیاه حساسه یا همان گل قهر و آشتی به محض آن که دست‌تان با برگچه‌هایش تماس پیدا می‌کند بلافاصله جمع می‌شود و حالت پژمرده به خودش می‌گیرد برای این که سلول‌های واقع در قاعده‌ی این برگچه‌ها بر اثر این تماس آب خود را از دست می‌دهند و از فشار هیدرولیک درون سلول‌ها کاسته می‌شود. اما لحظاتی بعد سلول‌ها با به‌دست آوردن مجدد فشار هیدرولیک‌شان برگچه‌ها صاف می‌شوند.

کرم‌خاکی برای تغییر شکل دادن از نیروی هیدرولیک استفاده می‌کند. وقتی ماهیچه‌های بدنش منقبض می‌شوند بخش دم متورم می‌شود و به کمک موهای زیر و کوتاه سطح بدنش محکم به زمین می‌چسبد و سپس ماهیچه‌های ناحیه‌ی سر منقبض می‌شوند و مایع درون بدن به سمت سر حرکت می‌کند و موجب کشیده‌شدن بخش سر می‌شود.

با نازک شدن بخش دم ناحیه‌ی سر متورم می‌شود و محکم به زمین می‌چسبد. بدن کرم‌خاکی بر اثر این انقباض کوتاه شده و دم به سمت جلو حرکت می‌کند. و این چرخه‌ی انقباض موجی شکل تکرار می‌شود و کرم‌خاکی حرکت می‌کند.



گیاه حساسه یا قهر و آشتی
برگچه‌ها بر اثر تماس جمع می‌شوند



در ستاره‌ی دریایی هم بر اثر انقباض عضلات پاهایش فشار هیدرولیک مایع به سمت پاهایش منتقل می‌شود و از طریق انبساط و انقباض موجی شکل پاهایش بر روی زمین می‌خزد و حرکت می‌کند. در عصر حاضر می‌توان نیروی هیدرولیک را قوی‌ترین نیرو برای انجام کار دانست و این را باید مدیون شگفتی‌های آفرینش دانست که هر روز که سپری می‌شود انسان بیش از پیش متوجه عظمت و بزرگی رازهای آفرینش می‌شود.

شوخی شیرین کارِ شهر آشوب

حبیب یوسف زاده

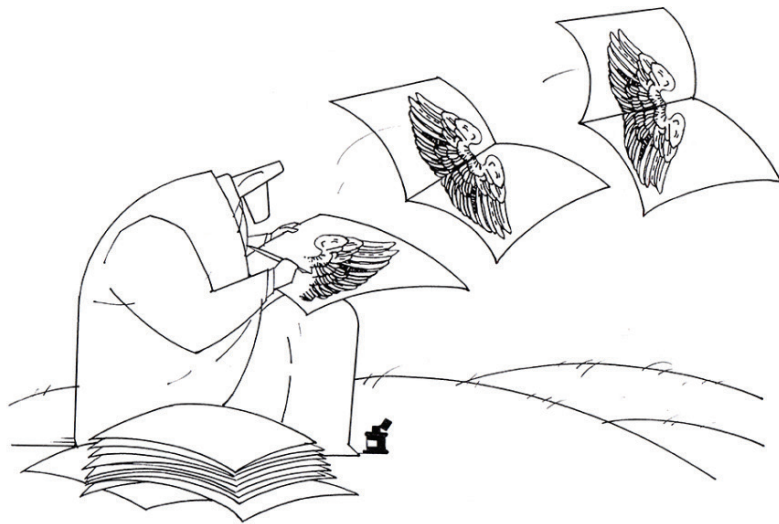


کامبیز درم‌بخش آسمانی شد. این خبر کوتاه و تلخ در نیمه آبان ماه امسال، به سرعت در میان اهالی هنر و هنردوستان سراسر ایران دست‌به‌دست شد. شبکه‌های اجتماعی ناگهان پر شد از تصاویر کسانی که روزی روزگاری با این هنرمند خوش‌نام و بی‌ادعا عکس یادگاری گرفته بودند و به آشنایی با او مباحثات می‌کردند. عده‌ای خلاقیت و پرکاری‌اش را ستوده بودند و عده‌ای ویروس منحوس کرونا را لعنت گفته بودند از اینکه درخت تناور دیگری را در بوستان هنر بر خاک افکنده بود. اما درم‌بخش این همه ارادتمندِ دلباخته را از کجا آورده بود؟

واقعیت این است که آدم‌هایی که سرشان توی کتاب است، یک عمر با جادوی قلم و نگاه عمیق این اندیشمند شوخ خاطره داشتند و مگر آدمی چیزی غیر از خاطرات خویش است؟

استاد کامبیز درم‌بخش ۷۹ ساله، بیش از نیم قرن به‌طور خستگی‌ناپذیر با مطبوعات مطرح ایران و جهان همکاری کرده بود و در این مدت طولانی با گذاشتن رفتار آدم‌ها زیر ذره‌بین نگاهش، چه لبخندها که بر لب‌ها نشانده بود و چه فکرها که در سرها انداخته بود.

گرچه روی مزارش حک شده است: آفریده ۱۳۲۱ شیراز / آرمیده ۱۴۰۰ تهران، اما اهل نظر می‌دانند که عرض زندگی این هنرمند دوست‌داشتنی چنان فراخ است که با ضرب آن در طول عمر پر برکتش، می‌توان به مساحتی باورنکردنی رسید. وسعتی به بی‌کرانگی قلب‌هایی که دوستش داشتند و چشم‌هایی بارانی که تا آغوش رحمت حق بدرقه‌اش کردند.

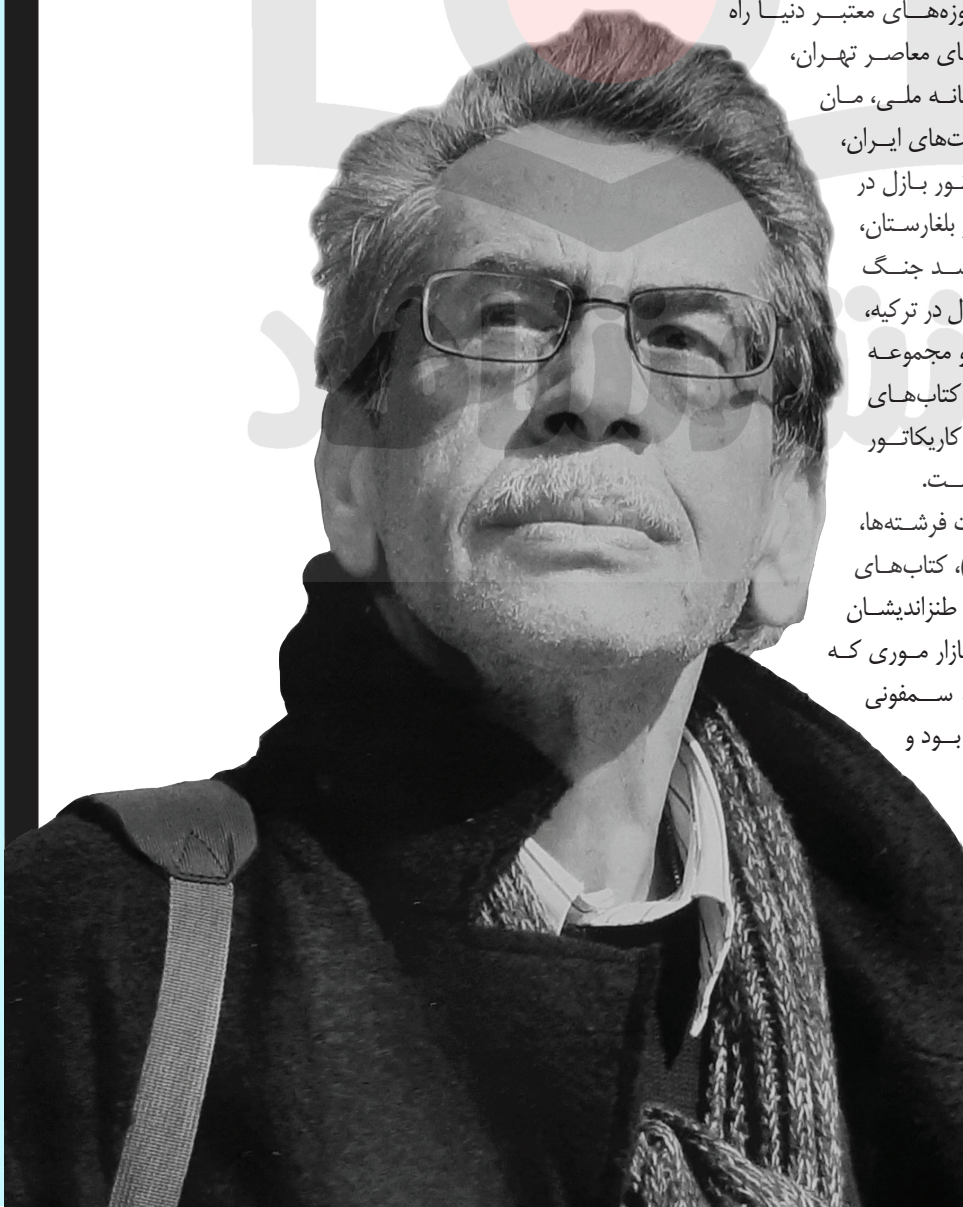


N
-
م
ع
8

در یک نگاه

او از پیشکسوتان هنر کاریکاتور و کارتون در ایران و صاحب سبک بود. درم بخش علاوه بر مطبوعات ایرانی، با شماری از نشریات خارجی همچون نیویورک تایمز، اشپگل، نیل اسپالتر همکاری داشته است. وی مدتی نیز در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران، هنر کاریکاتور را تدریس کرد. این هنرمند بیش از ۵۰ نمایشگاه انفرادی در داخل و خارج از کشور برگزار کرد و در ۱۰۰ نمایشگاه جمعی داخلی و خارجی حضور داشت. او برنده جایزه از بزرگ‌ترین و معتبرترین مسابقات بین‌المللی کاریکاتور ژاپن، آلمان، ایتالیا، سوئیس، بلژیک، ترکیه، برزیل، یوگسلاوی و چندین جایزه بین‌المللی جنبی دیگر بوده و داوری آثار هنرمندان را در چند نمایشگاه بزرگ بین‌المللی کاریکاتور بر عهده داشته است. او به خاطر درخشش و نبوغ کم‌نظیرش، در آبان سال ۱۳۹۳ نشان شوالیه را از دولت فرانسه دریافت کرد.

بسیاری از آثار درم‌بخش به موزه‌های معتبر دنیا راه پیدا کرده از جمله در موزه هنرهای معاصر تهران، فرهنگستان هنر خانه صبا، کتابخانه ملی، مان هنر نو، موزه سندیکای گرافیک‌های ایران، موزه آوینیون پاریس، موزه کاریکاتور بازل در سوئیس، موزه کاریکاتور گابروو در بلغارستان، موزه هیروشیما در ژاپن، موزه ضد جنگ یوگسلاوی، موزه کاریکاتور استانبول در ترکیه، موزه کاریکاتور ورشو در لهستان و مجموعه شهرداری شهر فرانکفورت آلمان. کتاب‌های متعددی در زمینه تصویرسازی و کاریکاتور تاکنون از او چاپ و منتشر شده است. از جمله: بدون شرح، دفتر خاطرات فرشته‌ها، کتاب کامیوز (در ایتالیا منتشر شد)، کتاب‌های مشترک طنزاندیشان امروز ایران، طنزاندیشان امروز ایران در خارج از کشور، میازار موری که دانه‌کش است، المپیک خنده، سمفونی خطوط، اگر داوینچی مرا دیده بود و چند اثر دیگر.





سعید جویانی

می‌خواهیم چند کلام با هم درباره مهارت "نه گفتن" حرف بزنیم. نه گفتن یک مهارت است. حتما قبول دارید که خیلی از ما باید جانمان به لبمان برسد تا به دیگران نه بگوییم. البته خیلی از ما هم زور گفتن را با نه گفتن اشتباه گرفته‌ایم و فکر می‌کنیم حتما باید به زور توپ و تشر به دیگران بفهمانیم که درخواستشان را نمی‌پذیریم. با هم اصول اولیه یک نه گفتن درست را مطالعه می‌کنیم.

سبک ارتباطی‌ات را معلوم کن!

قبل از این که برویم سراغ اصل مهارت نه گفتن باید ببینیم کجای کارمان اشکال دارد که نمی‌توانیم نه بگوییم. روان‌شناس‌ها می‌گویند آدم‌ها به چهار شیوه با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند. سه تا از این شیوه‌ها ناسالم است و ناکارآمد و فقط یک شیوه سالم و درست است.

سبک منفعلانه

هر ویژگی که یک آدم فعال دارد را برعکس کنید می‌شود منفعل. با این حساب آدم‌های منفعل کلاً به هر درخواستی می‌گویند بله. آن‌ها جرأت نه گفتن ندارند و برای همین همیشه خودخوری می‌کنند. آن‌هایی که سبک ارتباطی منفعلانه دارند همیشه در مقابل درخواست حتی نامعقول دیگران سرشان پایین است، صدایشان می‌لرزد و با تن صدای پایین می‌گویند بله. این سبک ارتباطی ناسالم و ناکارآمد است.

سبک پرخاشگرانه

شیوه دوم ارتباط برقرار کردن ناکارآمد با دیگران مربوط به افرادیست که که کلاً زور می‌گویند. هر وقت از این آدم‌ها درخواستی داشته باشید نه تنها یک نه ناجور می‌گویند، بلکه چند تا متلک هم به ضمیمه "نه" شان بارتان می‌کنند. تن صدای این آدم‌ها بلند است، قیافه‌شان همیشه حق‌به‌جانب است و برای گرفتن چیزی که حقشان است و حقشان نیست فقط یک راه بلدند: پرخاشگری. البته پرخاشگری فقط به معنی زد و خورد نیست. توهین، تحقیر، ناسزا، متلک و هر چیز دیگری که به دهان این آدم‌ها می‌آید به نوعی پرخاشگری است.

سبک پرخاشگر-منفعل

پرخاشگرهای منفعل با انجام ندادن کار پرخاشگری می‌کنند! اگر کارمند اداره وقتی که کارش دارید با تلفن حرف بزند پرخاشگر منفعل است، اگر همکلاسی شما پشت سرتان غیبت کند پرخاشگر منفعل است، اگر کسی عمداً دیر سرقراری بیايد پرخاشگر منفعل است. می‌بینید؟ در هیچ کدام از این‌ها ظاهراً پرخاشگری خاصی انجام نشده، اما شما را ناراحت کرده است. این سبک هم ناسالم و ناکارآمد است.

سبک جرأت‌مندانه

اما سبک چهارم که همان سبک سالمی است که ما دنبالش هستیم، سبک ارتباطی جرأت‌مندانه. آدم‌های جرأت‌مند هم قاطعیت دارند و هم احترام طرف مقابلشان را حفظ می‌کنند. حالا چگونه؟ ادامه مطلب را بخوانید.

نه گفتن در سه گام

برای این که مثل آدم‌های جرأت‌مند بتوانید یک "نه" خوب قاطعانه و محترمانه بگویید باید جوابتان سه بخش داشته باشد. فرض کنید که یکی از رفقا می‌خواهد گوشی شما را قرض بگیرد اما شما نمی‌خواهید گوشیتان را به او بدهید. جواب شما باید از این سه بخش تشکیل شده باشد:

بخش همدلانه

همدلی یعنی این که شما باید بتوانید در ذهنتان خودتان را به جای دیگران بگذارید. به عبارتی همدلی همان درک متقابل است که شامل درک احساسات، موقعیت و... نسبت به فرد مقابل است. حالا این توانایی ذهنی وقتی به زبان می‌آید می‌شود چنین جمله‌ای:

"می‌دانم که تو الان گوشی من را لازم داری..."

گفتن همین جمله ساده باعث می‌شود طرف درک کند که شما او را درک کرده‌اید.

بخش قاطعانه

اگر فقط جمله‌تان دو تا بخش بالا را داشته باشد آدم سمج سوءاستفاده می‌کند. شما حتماً باید یک بخش قاطعانه هم ته جمله‌تان داشته باشید. در این بخش باید موضع‌تان قاطعانه و روشن اعلام شده باشد:

"... پس نمی‌تونم گوشیم رو بهت قرض بدم"

بخش استدلالی

در بخش دوم جمله شما باید برای نه گفتن‌تان دلیل بیاورید. البته واقعاً حق شماست که بدون آوردن دلیل خاصی به دیگران بگویید نه اما این بخش جمله‌تان را محکم‌تر و محترمانه‌تر می‌کند:

"... اما چون گوشی یه وسیله شخصییه..."

زبان بدن یادتان نرود

یادتان باشد که فقط گفتن جمله "می‌دونم که تو گوشیم رو لازم داری اما چون گوشی وسیله شخصییه، نمی‌تونم بهت بدمش" کافی نیست. این جمله باید با صدای واضح، کمر راست، سر رو به بالا، چشم توی چشم و بدون لرزش صدا با اقتدار و آرامش گفته شود. وگرنه طرف می‌فهمد که می‌تواند در شما نفوذ کند و به مقصودش برسد.

نه گفتن کجاها به درد می‌خورد

نه گفتن غیر از مسائل کوچک زندگی روزمره در تصمیم‌های حساس زندگی هم موثر است. جواب به یک خواستگار ناجور یا نامناسب، جواب به تعارف سیگار و مواد مخدر و مشروبات الکلی و جواب به آدمی که حد خودش را نمی‌شناسد و مرتب در زندگی خصوصی شما سرک می‌کشد که سه تا از آن موقعیت‌های حساس است.

ترسیدن چیست؟

یوسف قوجق

هر وقت سر کلاس فلسفه، می‌رسم به موضوع «مرگ» و می‌خواهم «نگاه فلاسفه به این مقوله» را به دانشجویان توضیح بدهم، ناخواسته یاد اتفاقی می‌افتم که در عملیات کربلای پنج برایم افتاد. آن سال‌ها - یعنی سال ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ - دانشجوی رشته فلسفه بودم که رفتم جبهه. دی ماه ۱۳۶۵ بود که عملیات کربلای پنج شد. آن شب از طریق تونلی که بچه‌ها کنده بودند، باید می‌زدیم به آبی کم‌عمق، که گفته بودند عمقش حداکثر تا بالای سینه است. سیزده نفر بودیم. به ردیف، پشت هم، نشسته بودیم توی تونل. جلوتر از من، امیر و حسین بود و بعدش من و بعد از من، علی و بعد از او، دیگرانی که اسم تک‌تکشان الان یادم نیست. همه منتظر بودیم تا عملیات شروع شود.

- ...یا زهرا(س)! مفهومه؟! این، رمز عملیات کربلای پنج بود. با شنیدنش، بیلچه به دست، شروع کردیم به برداشتن آخرین قسمت تونل، تا راه باز شود. راه که باز شد، فکر می‌کردیم از همان‌جا می‌افتیم داخل آب و کمی بعد می‌رسیم به استحکامات دشمن، اما چشم‌مان افتاد به کوهی از سیم‌های خاردار و خورشیدی‌ها که نهر را، از تونل تا ساحل پوشانده بودند. با منورهایی که می‌زدند، همه جا مثل روز، روشن بود. صدای انفجارهای شدید و شلیک تیرها می‌گفت که درگیری شروع شده. امیر بند اسلحه‌اش را انداخت پشت و گفت: «بچه‌ها بریم! یا علی!» هنوز سرش را از تونل بیرون نبرده بود که یک تیر قناسه رسید و درست خورد توی پیشانی‌اش و افتاد. با دیدن آن همه موانع، حدس زده بودیم که عملیات لو رفته، اما با تیری که به امیر خورد، فهمیدیم ستون پنجم کارش را بی‌هیچ نقصی انجام داده و عراقی‌ها منتظرمان بوده‌اند. جنازه امیر، راه تونل را بسته بود. گیج شده بودیم. بی‌سیم‌چی وضعیت را اطلاع داد. گفتند: «معطل نکنید!» چاره‌ای نبود. جنازه غرق به خون امیر را کشیدیم کنار، تا راه بازتر بشود. نوبت حسین بود. «یا علی» گفت و خودش را کشید جلو. هنوز نرفته بود بیرون که یک گلوله آربی‌جی خورد



کنار تونل و بارانی از گل و ترکش ریخت روی سرش. اسلحه‌اش را انداخت زمین، دستش را گرفت به صورتش و نالید: «آخ! چشمم! سوختم!» اسم فرمانده‌مان جلیل بود. از پشت سر داد زد: «بیا عقب!»

و گفت: «نفر بعد! سریع!»

حسین را کشیدیم و فرستادیم عقب. حالا نوبت من بود که بروم. با دیدن آن دو نفر، حسابی گپ کرده بودم. هیچ بعید نبود من هم بشوم یکی مثل آن دو نفر. بی‌تعارف، برای لحظه‌ای خودم را باخته بودم.

علی پشت سرم بود. تا دید معطل می‌کنم، با دست، کشیدم عقب و افتاد جلویم. نگاه به صورتم کرد و آرام گفت: «وجعلنا رو بخون!»

و با خنده گفت: «... و البته بعدش ذکر تخریب هم یادت نره!»

یاد عصر روز قبل افتادم که همه با هم، با شوخی و خنده، خوانده بودیم:

یاور تخریب‌چی من

با من و همراه منی

توپ عراق رو سرما

بُغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو

روی تن سیدی‌ها

ترکش مین و والمر

مونده هنوز رو تن ما

دشت پُر از والمری‌ها

جون می‌ده واسه پای ما

تا که بریم دوتایی روش

بریم با هم روی هوا

کی می‌تونه جز من و تو

مَبرها رو وا بکنه

کی می‌تونه جز من و تو

سیم تله رو پاره کنه...

بسم‌الله گفت و خیلی سریع از تونل زد بیرون و خودش را انداخت داخل آب.

داشتم زیر لب «وجعلنا» را می‌خواندم که نفر بعدی افتاد جلویم. اسمش یادم نمانده، اما شمالی بود. تا رفت بیرون، گلوله‌ای خود به کنفش و افتاد یک سمت. آن‌ها که پشت سرم بودند، معطل نکردند. جوانک شمالی را کشیدند داخل و فرستادند عقب.

راستش هنوز هم مردد بودم. معلوم بود که تک‌تیرانداز، آن‌جا را نشانه رفته بود تا تک‌تک ماها را بزند. حرف مرگ و زندگی بود. دلم می‌گفت بروم بیرون، اما عقلم پا نمی‌داد و قدرت تصمیم‌گیری نداشتم.

بالاخره دل به دریا زدم و به تقلید از علی که رفته بود بیرون، سریع پریدم بیرون و شیرجه رفتم توی آب. تیری نفیرکشان از بغل گوشم رد شد. فهمیدم آه از نهاد تک‌تیرانداز بلند شده.

از وقتی بچه بودم، از آب و غرق شدن می‌ترسیدم، اما آن

شب فهمیدم وقتی با آب آشنا بشوی و انس بگیری، ترس معنای خودش را از دست می‌دهد.

حس عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم که تیر نخورده‌ام و هنوز زنده‌ام، هم نگران کسانی بودم که پشت سرم بودند و باید از تونل می‌آمدند بیرون.

علی داشت تندتند سیم‌خاردارها را قطع می‌کرد و معبر می‌زد. اسلحه‌ام را انداختم پشتم، سیم‌چین را از گردنم باز کردم و رفتم به سمتش.

علی گفت: «زود باش پسر که هوا پسه!»

راست می‌گفت. عراقی‌ها نزدیک‌مان بودند و مثل نقل و نبات، گلوله می‌ریختند روی سرمان. بارانی از گلوله و ترکش می‌ریخت اطراف‌مان و فس‌فس می‌افتاد توی آب.

علی، بی‌خیال اطرافش بود. زیر لب، همان ترانه تخریب‌چی را می‌خواند و دستش مثل فرفره، به کار بریدن سیم‌ها بود. من هم شروع کردم به بریدن.

بین ردیف‌های سوم و چهارم از ده ردیف سیم‌خاردار و مین بودیم که یکهو تیری خورد به سر علی. سرش که یک‌ووری شد، این را فهمیدم. تیر، خورده بود درست بالای گوش چپش.

داد زدم: «علی!»

نگاه آرام‌اش را دوخته بود به من. تا رفتم سمتش، آرام رفت زیر آب. نگاه آخرش بدجوری دلم را سوزاند. داشت همان ترانه تخریب‌چی‌ها را می‌خواند که تیر خورد.

نگاه به پشت سرم کردم. دیدم بقیه بچه‌های تیم، یعنی همه، لب تونل یا اول ساحل نهرخین شهید شده‌اند. منظره دردناکی بود. تنها شده بودم و از آن دسته، فقط من مانده بودم. نگاهم را چرخاندم به سمت راست. دیدم بچه‌های گروه مصطفی مشغول کندن در تونل هستند تا وارد عمل شوند. لابد خبر از سرنوشت بچه‌های دسته ما نداشتند که شکار ستون پنجم و تک‌تیرانداز شده بودند. آن نامرد، لابد این بار می‌رفت سراغ آن‌ها.

وقت فکر کردن نبود. لحظه‌ای سرم را گرفتم سمت عراقی‌ها که ببینم چه خبر است. با آن همه نور منور، چشمم افتاد به یکی که با آرپی‌جی نشانه رفته بود سمت من. معطل نکردم. رفتم زیر آب. نور گلوله را دیدم که دقیقاً از بالای سرم رد شده بود. حتی گرمایش را حس کرده بودم. اگر نمی‌رفتم زیر آب، همان گلوله قطعاً کارم را ساخته بود.

بالای آب که آمدم، دوباره نگاه به سمت عراقی‌ها کردم. چند نفر داشتند مرا نشان هم‌دیگر می‌دادند. با وجود آن همه سیم‌خاردار و موانع و با آن وضعیت، فرصتی برای زدن معبر نبود.

یکهو فکری به ذهنم رسید. نفس گرفتم و رفتم زیر آب. نگاه کردم به سیم‌های خاردار و با دست کشیدم‌شان. خوشبختانه به کف نهر بند نشده بودند. با کمی تلاش، می‌شد کمی جابجایشان کرد و رفت زیرشان و از بین‌شان عبور کرد. البته احتمال این که بین‌شان گیر کنم و نتوانم بیایم بالا و خفه بشوم، زیاد بود، اما بهترین راه همین بود.

دوباره برگشتم روی آب. نفس گرفتم و دوباره رفتم زیر آب. از هر ردیف که رد می‌شدم، تکه‌ای از لباس و بدنم گیر می‌کرد و کنده می‌شد. در آن موقعیت، مهم نبود بدانم کجای بدنم یا لباسم کنده شده. مهم، عبور از موانع و رسیدن به خط دشمن بود.

وقتی نفسم تمام می‌شد و بالا می‌آمدم، خودم را بین انبوهی از سیم‌های خاردار می‌دیدم. هر بار هم، می‌دیدم به ساحل، که خط عراقی‌ها بود، نزدیک‌تر شده‌ام.

کمی بعد، از موانع گذشتم و سرم را آوردم بالا. باورش سخت بود که توانسته باشم به آن زودی برسم. درست زیر خاکریز عراقی‌ها بودم و از پایین، آن‌ها را می‌دیدم.

زدن به خط دشمن، به تنهایی، ممکن نبود. چاره‌ای نداشتیم و باید همان‌جا، لب نهر، زیر پای عراقی‌ها منتظر می‌ماندم تا بچه‌های دیگر برسند.

توپ‌هایی که بچه‌ها از خط خودمان شلیک می‌کردند، هیچ‌کدام به هدف نمی‌خورد و می‌خورد پشت عراقی‌ها. اگر بی‌سیم همراهم بود، می‌شد گرا بدهم که درست بزنند، اما غیر از کلاش و چند نارنجک، چیزی همراهم نبود.

وضعیت خیلی بدی بود. شروع کردم به خواندن دعا. از خدا خواستم کمک‌مان کند.

نگاه کردم به تونلی که دسته مصطفی در آن بودند. دیواره تونل هنوز بسته بود. فهمیدم اشکالی پیش آمده. یکپهو چشمم افتاد به دهانه تونل خودمان. چند نفر داشتند از همان‌جا می‌آمدند بیرون. فهمیدم دسته مصطفی است. خود مصطفی جلوتر از همه بود. زیر آن همه نور و آتش، خوب تشخیص داده بودم. خودش بود. همان جوانک شوخ مازندرانی، که سر بچه‌ها را با زمین پنبه اشتباه گرفته بود. همانی که همه را کچل می‌کرد و می‌خنداند.

هنوز پایش به آب نرسیده، یکپهو افتاد زمین. دلم هرری ریخت. چند نفری هم که پشت سرش بودند، یکی یکی افتادند زمین. به همین راحتی، همه را داشتند درو می‌کردند. آن‌که پشت تیربار بود، به این هم راضی نبود. از آن فاصله، می‌دیدم که تیر پشت تیر، می‌خورد به بدن مصطفی و آن‌ها که پشت سرش افتاده بودند.

نمی‌توانستم ببینم و نگاه‌شان کنم، اما کاری از دستم ساخته نبود. اگر بلند می‌شدم و تنهایی می‌زدم به خط، حتم، کار من هم ساخته بود. «وجعلنا» خواندم و با چشمانی نگران، دوباره چشم دوختم به همان نقطه. دیدم چند نفر زده‌اند به آب. امیدوار شدم. منتظر شدم خودشان را برسانند به ساحل.

کمی بعد، دیدم چند نفری خودشان را رسانده‌اند به سمتی که من بودم. لابد با همان شیوه‌ای که من پیدا کرده بودم.

حدود ده - بیست متری با من فاصله داشتند. شمردم‌شان. از دسته هجده نفری، فقط شش نفر سالم رسیده بودند.

بهتر از دسته ما بود که فقط من مانده بودم. هفت نفر بودیم مقابل آن همه عراقی. بیست نفری بودند به گمانم. همه، برای آخرین بار نگاه کردیم به تونل.

کس دیگری نمانده بود و پیکر مصطفی هم کماکان داشت تیر می‌خورد.

یاد پیرایشگاهش افتادم که اندازه لانه مرغ بود. قوطی حلبی گذاشته بود برای نشستن مشتری‌هایش. همین دو سه روز قبل، سرم را داده بودم دستش.

گفته بودم: «جان مادرت! جان هر کی دوست داری...!»

گفته بودم خوب اصلاح کند.

گفته بودم: «چون دانشجو هستی، ای به چشم! احترامت واجبه!»

دستی به سرم کشیدم. هنوز گرمای انگشتانش را حس می‌کردم. بغضم را خوردم، اما اشکم خودبه‌خود سرازیر شد.

باید کار را شروع

می‌کردیم. عراقی‌ها

که فکر نمی‌کردند

کسی به ساحل رسیده

باشد، اصلاً حواس‌شان

به بغل گوش‌شان، به

زیر پایشان نبود.

شروع کردیم به

پاک‌سازی مین‌ها و

چند متری رقییم بالاتر.

رسیده بودیم به خاکریز

زیر پای عراقی‌ها.

ضامن نارنجک اول را

کشیدم و پرت کردم

بالا. از بخت بدم،

خورد به لبه خاکریز

و برگشت سمت خودم.

سریع خودم را کشیدم

کنار. نارنجک از کنارم

گذشت و رفت پایین‌تر

و منفجر شد. شکر

خدا، ترکشی سمتم

نیامد و آسیبی ندیدم.

نگران صدایش نبودم. با آن همه صدای تیر و آربی‌جی و چهارلول و دوشکا و توپ، صدای نارنجک شبیه ترقه بود.

نارنجک دوم را با دقت بیش‌تری پرت کردم. زمانش را هم طوری حساب کردم که وسط عراقی‌ها، بین زمین و هوا منفجر شود. خدا کمک کرد و درست افتاد وسط سه نفری که بالای سرم بودند. دیدم هر سه پرت شدند به اطراف. نگاه به شش نفر دیگر کردم. آن‌ها هم توانسته بودند عراقی‌های بالای سر خودشان را بفرستند هوا. سریع دویدم روی خاکریز و پریدیم آن سمت. بعد شروع کردیم به پاک‌سازی سنگرها. من رفتم سراغ سنگرهای سمت راست و بقیه رفتند سراغ سنگرهای سمت چپ. در اولین سنگر سمت راستم، دو عراقی نشسته بودند



پشت تیربار و مشغول تیراندازی به سمت خاکریز ما بودند. لابد دیده بودند که بچه‌ها، گروه گروه داشتند داخل نهر می‌شدند.

ضامن نارنجک را کشیدم، زمان گرفتم و پرت کردم داخل سنگر و خودم را کشیدم کنار. بعد از انفجار، طوفانی از خون و گوشت همراه بوی تند باروت، زد بیرون. رفتم سراغ سنگر بعدی که خالی بود. پریدم داخل سنگر و نهرخین را نگاه کردم. بچه‌ها مثل مور و ملخ ریخته بودند داخل آب.

کمی بعد، آن‌جا پر شده بود از غواص و غیرغواص. همه در کارشان وارد بودند. سریع جلو می‌رفتند و باقی سنگرها را پاک‌سازی می‌کردند.

به همین شکل، خاکریز دوم

را هم گرفتیم و نیروهای جدید هم آمدند. نشستیم به کندن سنگر.

همان موقع، دستی به شانهم خورد. برگشتم

سمتش. دیدم چهره‌اش آشناست. شناختمش.

از بچه‌های عقیدتی سیاسی لشکر بود.

چند باری آمده بود بین دسته ما و صحبت کرده بود. همان چند

بار، هم نگاهش به دلم نشسته بود و هم

حرف‌هایش. اسمش حسنی بود. محاسنی

نسبتاً بلند و یکدست مشکی داشت، با

عینکی قاب مشکی. دستی به سرم کشید

و با خنده گفت: «سالمی؟!»



گفتم: «ها، سالم شکر خدا!»

دست کشید به دست و پهلویم. گفت: «بهتره برگردی عقب. زخم‌ها نیاز به پانسمان دارن!»

تا آن موقع حواسم به خودم نبود. نگاه که کردم، دیدم جای سالمی رو لباس‌هایم نیست و تکه‌تکه شده‌اند و بیش‌تر جاهای بدنم خونی هست.

گفتم: «چیزیم نیس حاج‌آقا. این‌ها که می‌بینی رد سیم‌های خارداره!»

با خنده پرسید: «لابد سردتم نیست؟!»

تا آن موقع سردم نبود اصلاً، اما یکهو سردم شده بود. منتظر نماند چه جوابی می‌دهم. اورکت تنش بود.

دیدم درآورد و انداخت روی دوشم. پرسید: «پس، بچه‌های دیگه؟!»

گفتم: «از اون سیزده نفر، فقط من ماندم.»

لیخند تلخی نشست روی لبش. گفت: «خوشا به سعادت شون!»

و گفت: «لابد خسته‌ای. بگیر کمی بخواب. کندن سنگر رو بسپار به من.»

جای تعارف و بحث نبود اصلاً. حسابی خسته بودم. رفتم گوشه‌ای. مچاله شدم و زانوهایم را گرفتم به بغل. سریع خوابم برد.

نمی‌دانم چقدر گذشت که با شنیدن شنی تانک‌ها، از جا پریدم.

هوا روشن شده بود و همه جا پر از جنب و جوش. چشمم افتاد به حاج‌حسن. داشت خشاب اسلحه‌اش را پر می‌کرد. تا نیم‌خیز شدم، چشمم افتاد به من. با لیخند پرسید:

«تو همیشه این همه حرف می‌زنی تو خواب؟!»

با تعجب گفتم: «مگه چی می‌گفتم؟!»

گفت: «خیلی مفهوم نبود. بین حرف‌ها فقط یاحسین که می‌گفتی، می‌فهمیدم.»

سرم را چرخاندم به سمتی که شنی تانک‌ها می‌آمد.

پرسیدم: «ساعت چنده؟»

گفت: «نزدیک نه صبح»

و گفت: «خوب موقع بیدار شدی! تازه دارن می‌رسن!»

آن روز تا نزدیک ظهر، با هر چه داشتیم، ایستادیم مقابل تانک‌ها و نفرات دشمن. مجبورشان کردیم از راهی که

آمده بودند، برگردند. وجب به وجب جایی که بودیم، تیر و ترکش خورده بود و خیلی از بچه‌ها شهید شده بودند.

ظهر که شد، باز هم صدای شنی تانک‌های دشمن آمد. نگاه که کردیم، دیدیم هم تانک‌هایشان زیاد است

و هم تعداد نفرات‌شان، که پشت تانک‌ها مخفی شده بودند و می‌آمدند سمت ما. مهمات ما به اندازه‌ای نبود

که بتوانیم مثل قبل، مقابل‌شان بایستیم. دستور آمد که عقب‌نشینی کنیم.

از سنگرها مان که آمدیم بیرون، بین من و حاج‌حسن چند نفر فاصله بود. حرکت که کردیم، ناگهان چشمم افتاد به

حاج‌حسن. افتاده بود زمین. دویدم به سمتش. زیر بغلش را گرفتم که بلندش کنم، دیدم ناله می‌کند. فهمیدم تیر

خورده. نیازی به پرسیدن نبود. خون از کمرش می‌جوشید و زده بود به لباسش. معطل نکردم. رفتم زیر بدنش.

دست‌هایش را انداختم روی دوشم. بدنش را کشیدم به پشتم و راه افتادم.

کمی که رفتم، دیدم صدای ناله‌هایش بیش‌تر شده. داشت التماس می‌کرد بایستم. نفس‌زنان ایستادم و خواباندمش زمین.

وقتی سرم را چرخاندم عقب، عراقی‌ها را دیدم که خیلی نزدیک شده بودند. تقریباً کسی از بچه‌ها نمانده بود و

همه رفته بودند.

گفتم: «اوضاع خیلی ناچوره حاجی! باید بریم!»

دستش را گرفتم و خواستم دوباره بکشم به پشتم که مقاومت کرد.

با ناله گفت: «تو برو!»

تا خواستم حرفی بزنم، دوباره گفت: «تو را به علی، ولم

کن و برو! برو و خودت رو نجات بده!»

لابد مثل من، او هم فهمیده بود که اگر به همان شکل ادامه بدهیم، هیچ کدام مان زنده نخواهیم ماند. با دیدن فاصله کمی که عراقی‌ها با ما داشتند، همان لحظه فهمیده بودم که اگر بیش‌تر معطل کنم، کارم ساخته است. چاره‌ای جز این نداشتم که ولش کنم و با تمام توان، بدوم و از آن‌جا دور بشوم.

گفت: «قبل از این که بری، کمکم کن برگردم!»

آرام برگرداندم. صورتش رو به آسمان بود. دیدم لب‌هایش جنبید و دستش رفت سمت جیب پیراهنش. قرآن جیبی‌اش را درآورد و برد سمت صورتش. یادم آمد که عینکی بود. لابد همان موقع که تیر خورده بود و افتاده بود زمین، عینکش را گم کرده بود.

گفتم: «حلالم کن حاجی!»

نمی‌دانم شنید یا نشنید. به گمانم نشنید. خواستم اورکت را در بیاورم و بیندازم روی بدنش که یکهو گلوله تانکی خورد نزدیک‌مان. پرت شدم به سمتی. بارانی از خاک، ریخت روی سر و بدنم. گیج و منگ، بلند شدم و دویدم سمت خط خودمان.

کار خدا بود که از آن جهنم، بیرون بیایم و سالم برسم به خط خودمان. افتان و خیزان، بالاخره رسیدم و دراز به دراز افتادم. حالم که جا آمد، یاد حاج‌حسن افتادم و از ته دل حق زدم.

تعداد خیلی کمی برگشته بودند عقب. همه با حالی نزار، یاد دوستان مان می‌افتادیم و تا مدت‌ها گریه می‌کردیم. بعد از آن، هیچ خبری از حاج‌حسن نداشتم تا این که شنیدم برایش مجلس ختم گذاشته‌اند. اصلاً رویم نمی‌شد شرکت کنم و شرکت نکردم. تا این که بعدها، یادم نیست از کی، اما شنیدم که ایشان قبل از انقلاب، سال‌ها در زندان بوده.

آن روز، این‌ها را که شنیدم، بی‌تعارف، گر گرفتم و خیلی غصه خوردم. زمانی که در جبهه بود و می‌آمد دسته ما و کلاس‌های عقیدتی می‌گذاشت، هرگز فکر نکرده بودیم بیش‌تر عمرش را در زندان و زیر شکنجه گذرانده باشد. این شد که تصمیم گرفتم جمعه آخر هر ماه، بروم سر مزار نمادینش تو قطعه ۲۴ بهشت‌زهرا، که نوشته شده بود «یادبود شهید مفقودالجسد، حاج حسن...». هر بار، می‌نشستم بالای مزاری که می‌دانستم خالی است و گریه می‌کردم.

در این سال‌ها همیشه از خودم می‌پرسیدم که رها کردن حاج‌حسن در آن موقعیت و فرارم برای نجات خودم از آن

مخمصه، درست بود یا نبود. این، عذابی همیشگی برایم بود.

لابد سرزنش می‌کنید که چرا ولش کردم. هرگز در موقعیت من نیستید که بفهمید چه می‌گویم. وقتی داشتیم می‌کشیدمش با خودم، عراقی‌ها در چند قدمی ما بودند.

از آن روز به بعد، بارها نشسته‌ام و در خلوت خودم، درباره مرگ و زندگی فکر کرده‌ام. هر بار که به دانشجویانم در کلاس، درباره افلاطون صحبت می‌کنم و می‌رسم به «رساله فایدون»، یاد حاج حسن می‌افتم.

افلاطون در این رساله، به شرح واپسین لحظات حیات سقراط می‌پردازد و از قول سقراط، پس از محکومیت به اعدام، در مدح مرگ چنین می‌گوید:

«مردی که زندگی را در حکمت به سر آورده، باید مرگ را با گشاده‌رویی پذیرا شود و امیدوار باشد که در جهان دیگر، جز نیکی و نیک‌بختی نخواهد دید. من، نه تنها از مرگ نمی‌هراسم، که شادمانم پس از مرگ، زندگی دیگری هست و نیکان سرانجامی بهتر از بدان دارند. من، چون به مقام مرگ برسم، آنچه در زندگی با کوشش بسیار می‌جستم، در آن‌جا به سهولت خواهم یافت. از این رو، نه تنها باید سفری را که در پیش دارم با دلی شاد و آکنده از امید آغاز کنم، بلکه هر آنکه گمان دارد توانسته روح خویش را پاک نگه دارد، باید با نهایت اشتیاق، بار این سفر بیندد. روح - که خود نادیدنی و نامحسوس است - پس از آزادی از بند تن، به مکانی نرفته و جایی را ندیده پاک و آسمانی رهسپار می‌شود و در عالم ارواح، به خدای بزرگ و دانا می‌پیوندد و با او همنشین می‌گردد.»

در آن جهنمی که حتی یک وجب از زمینش، از تیر و ترکش سالم نمانده بود، من از مرگ ترسیده بودم. ترسیده بودم که آن شب مردد بودم از تونل بروم بیرون یا بمانم. مسئله مرگ و زندگی بود. اما، هرگز ندیدم حاج‌حسن و خیلی‌های دیگر از مرگ بترسند. حاج‌حسن لابد در زندان، مرگ را به چشم خودش دیده بود که نمی‌ترسید، اما بچه‌های دیگر چه؟ حالا می‌فهمم، هر چقدر شناخت انسان از مسأله‌ای بیش‌تر باشد، ترسش نسبت به آن موضوع، کم‌تر خواهد بود. درست مثل حاج‌حسن. یا مثل من که همیشه از آب می‌ترسیدم اما آن شب، وقتی رفتم داخل آب، ترسم ریخت.

فهمیدم رویارویی انسان با موضوع مرگ هم، چیزی شبیه این بوده.





قلب‌های مهربان

محمود پوروهاب

تقدیم به روشندان
۲۳ مهر روز عصای سفید

من نیز از روشن‌دلان هستم
چشمم: عصای من
چشمم: دل و دستم.

گاهی،
با گوش می‌بینم
با حس بویایی
از رمز و راز من چه می‌دانی؟
ای آن که بینایی!

در آسمان یاد
حسی پر از رنگین‌کمان دارم
با هرچه گل،
با هرچه پروانه
آواز می‌خوانم
در سینه قلبی مهربان دارم.

آوازهایم را چه می‌فهمی؟
هم سبز و هم زرد است
هم شاد و هم غمگین.
در باغ آوازم
با هم عروسی کرده‌اند انگار،
آبان و فروردین!



روزهای ما



جابر بن عبدالله انصاری در سال ۱۲۸۱ قمری با پای پیاده از مدینه حرکت کرد و صبح اولین اربعینی که از شهادت حضرت سیدالشهدا(ع) می‌گذشت، به کربلا رسید. از آن وقت تا امروز ایرانیان نجف را مبدأ خود انتخاب کرده‌اند و فاصله ۸۰ کیلومتری نجف تا کربلا را ظرف حدود ۲۵ تا ۳۰ ساعت با پای پیاده طی می‌کنند.

۵ اربعین حسینی



از هجرت رسول اکرم(ص) از مکه به مدینه حدود ۱۰ سال می‌گذشت. در طول این سال‌ها پیامبر حج به جا نیاوردند. چهارم ذی‌الحجه بود که پیامبر قدم به سرزمین وحی گذاشت و فضای مکه را عطرآگین کرد. این حج آخرین حجی بود که پیامبر به جای آورد، از این رو آن را «حجۃ‌الوداع» نام نهادند.

۱۳ مهر

رحلت حضرت رسول اکرم(ص)
شهادت امام حسن مجتبی(ع)



هشتم ربیع‌الاول سال ۲۶۰ هجری، معتمد عباسی که از نفوذ معنوی و محبوبیت امام بین جامعه و مردم نگران بود، تصمیم گرفت امام را مسموم کند و به شهادت برساند. تاریخ‌نگاران این روز غمبار را به روز قیامت تشبیه کردند. امام حسن عسکری فقط ۶ سال امامت کردند و با شهادت ایشان شیعه وارد دوره جدیدی شد. دوره‌ای که با امامت امام زمان(عج) شروع می‌شود و با غیبت ایشان ادامه می‌یابد.

۲۳ مهر

شهادت حضرت امام حسن عسکری(ع)



وقتی پیامبر در ۱۷ ربیع‌الاول به دنیا آمدند، در ایران ساسانیان حکومت می‌کردند. چندین سال بعد از پیامبر(ص)، سپاه اسلام ایران را فتح کرد و ایرانیان رفته‌رفته مسلمان شدند. امام صادق(ع) می‌فرماید: «او سرور همه مخلوقات خداوند بود. خدا هیچ مخلوقی را بهتر از محمد(ص) نیافرید.»

۲۴ آبان

ولادت حضرت رسول اکرم(ص)
ولادت امام جعفر صادق(ع)



تو همچون غنچه‌های چیده بودی
که در پرپر شدن خندیده بودی
مگر راز حیات جاودان را
تو از فهمیده‌ها فهمیده بودی
(قیصر امین پور)

۸ آبان

شهادت حسین فهمیده
روز نوجوان و بسیج دانش آموزی



صبح روز ۱۳ آبان ۱۳۵۷ بود که دانش‌آموزان کلاس‌های درس خود را تعطیل کردند و به سمت دانشگاه تهران رفتند. مأموران رژیم شروع به تیراندازی و شلیک گلوله گاز اشک‌آور کردند و جوانان و نوجوانان را یکی بعد از دیگری به شهادت رساندند. در این روز ۵۶ نفر شهید و صدها نفر مجروح شدند.

۱۳ آبان

تسخیر لانه جاسوسی آمریکا



«بسیج عبارت است از مجموعه‌ای که در آن پاک‌ترین انسانها، فداکارترین و آماده به کارترین جوانان کشور در راه اهداف عالی این ملت و برای به کمال رسانیدن و به خوشبختی رسانیدن این کشور جمع شده‌اند. بسیج یعنی حضور در همه میدان‌هایی که از انسان در آن میدان یک کاری می‌طلبند.»
بخشی از سخنان رهبری در رابطه با ضرورت حضور بسیج در عرصه‌های مختلف.

۵ آذر

بسیج مستضعفان



پس از اقامت حضرت علی(ع) و اهل بیتش در کوفه به درخواست گروهی از بانوان شهر، زنان کوفه در محفل درس و تفسیر قرآن حضرت زینب(س) شرکت کردند. مقام، فهم و درایت حضرت زینب به قدری بالا بود که به ایشان لقب «عقیله بنی‌هاشم» دادند؛ یعنی بانوی خردمند دودمان بنی‌هاشم و قهرمان کربلا.

۱۹ آذر

ولادت حضرت زینب(س)
روز پرستار



دو روایت متفاوت در مورد تاریخ شهادت بزرگ بانوی اسلام وجود دارد: در روایت اول، شهادت ایشان ۷۵ روز بعد از رحلت پیامبر(ص) نقل شده که ۱۳ تا ۱۵ جمادی‌الاول است و «فاطمیه اول» خوانده میشود. در روایت دوم، شهادت ایشان ۹۵ روز بعد از رحلت پدر بزرگوارشان نقل شده است و لذا ۳ تا ۵ جمادی‌الثانی را «فاطمیه دوم» نامیده‌اند.

۲۷ آذر

شهادت حضرت فاطمه زهرا(س)
به روایتی

پدر فناوری موشکی ایران



به مناسبت دهمین سالگرد شهادت سردار حسن تهرانی مقدم

دور پادگان مدرس ساعت‌ها دوچرخه سواری می‌کرد و می‌دوید که فیلم این کار هم در صدا و سیما پخش شده است. به دلیل نوع کارش که مدام با مواد شیمیایی سر و کار داشت باید از طریق ورزش آسیب‌های این مواد را از خود دور می‌کرد. از دوستانش شنیده بودم که آنجا سجاده‌اش را پهن می‌کرد و مشغول عبادت می‌شد. خودش می‌گفت که توفیقاتش در کار و زندگی را مدیون مناجات در دل کوه است. فرزندان من هم هر کدام به نوعی راه پدرشان را ادامه می‌دهند.

حاج حسن هم پیک نوروزی داشت

حیدری در ادامه صحبت‌هایش خاطره‌ای از همسر شهیدش تعریف کرد: عید نوروز بود و به مشهد مقدس رفته بودیم. بچه‌ها مدرسه می‌رفتند و طبق روال آن سال‌ها پیک نوروزی داشتند. حاج حسن هم چند کاغذ سفید و مداد رنگی از بچه‌ها گرفت و مشغول پیاده‌سازی ایده‌هایش روی کاغذ شد. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند بابا هم مثل ما پیک نوروزی دارد و وای به حال کسانی که با بابا کار می‌کنند. حاج حسن هم با خنده می‌گفت من هم باید مشق‌های محل کارم را انجام بدهم یا اینکه چطور شما داشته باشین اما من نداشته باشم. خلاصه اینکه عید نوروز که می‌شد فرزندانم به همراه پدرشان مشغول کار روی پیک نوروزی‌شان می‌شدند. حاج حسن در کارهایش بسیار جدی بود و هیچوقت ندیدم که از فعالیت احساس خستگی کند.

تجمع جوانان برای دیدار با حاج حسن

همسر شهید تهرانی مقدم گفت: وجود حاج حسن در خوبی و خیرخواهی خلاصه می‌شد. با آشنا و غریبه رابطه

«سرباز مطیع ولی فقیه»، «پدر صنعت موشکی»، «پیش‌کسوت ایثار و شهادت» و «فرمانده و بنیان‌گذار واحد توپخانه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» اینها القابی است که برای وصف شهید «حسن تهرانی مقدم» به کار می‌برند. اما شهید «تهرانی مقدم» بیشتر از همه به اینکه سرباز مطیع ولی فقیه باشد افتخار می‌کرد.

این شهید والا مقام در بیست و یکم آبان ماه سال ۱۳۹۰ به دلیل انفجار در حادثه زاغه مهمات پادگان امیر المومنین (ع) شهرستان ملارد به شهادت رسید. بی تردید پیشرفت‌های موشکی کشور مدیون مجاهدت‌های بی وقفه شهید «تهرانی مقدم» است که برای سربلندی این آب و خاک لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. به مناسبت فرا رسیدن سالروز شهادت شهید تهرانی مقدم با «الهام حیدری» همسر این شهید والا مقام گفت‌وگو کرده‌ایم.

فرزندانم راه پدرشان را ادامه می‌دهند

بیست و هشت سال زیر یک سقف زندگی کرده‌اند و همدم غم و شادی یکدیگر بوده‌اند. حاصل زندگی مشترکشان هم سه فرزند دختر و یک پسر است. حیدری در گفت‌وگو با خبرنگار نوید شاهد گفت: در تصور عامه مردم شهید تهرانی مقدم نظامی بود و فقط مشغول کار روی پروژه‌های موشکی بود اما او حسابی اهل ورزش بود و از این کار بسیار لذت می‌برد. کوهپیمایی یکی از برنامه‌های همیشگی حاج حسن بود. حاج حسن چند بار قله دماوند را فتح و مدارک تخصصی کوهپیمایی و صخره‌نوردی را کسب کرده بود. بنیانگذار پیاده‌روی خانوادگی در سپاه پاسداران حاج حسن بود که بعدها این کار در شهرداری هم با عنوان ورزش همگانی ادامه یافت.

کتاب‌هایی برای شناخت بهتر شهید

شهید تهرانی مقدم در حوزه صنعت موشکی دانشمند بوده و خدمات بسیاری را ارائه داشته است اما متأسفانه به نحو شایسته نزد مردم معرفی نشده است. حیدری کتاب‌هایی را برای شناخت بهتر شهید تهرانی مقدم معرفی کرد و گفت: کتاب «خط مقدم» که به قلم «فائزه غفار حدادی» نوشته شده است و کتاب «پائیز ۶۳» نوشته «رضا قلی‌زاده علیار» کتاب‌های خوبی هستند. برای شناخت شهید تهرانی مقدم این کتاب‌ها را معرفی می‌کنم که جامع هستند و وجوه شخصیتی این شهید را به خوبی بیان کرده‌اند. برای معرفی شهیدانی مانند «حسن تهرانی مقدم» باید از ظرفیت رسانه‌ها و هنرمندان استفاده کرد. باید از پایه و ریشه‌ای کار کنیم تا آرمان‌ها و سبک زندگی شهدا نهادینه شود.

حسینی‌ای به نام شهید تهرانی مقدم

همسر این شهید والا مقام گفت: همیشه در خانه ما برای مناسبت‌های مذهبی مانند ماه محرم مراسم عزاداری برگزار می‌شد. بعد از شهادت حاج حسن به خانه فعلی نقل مکان و حسینی‌ای را به نام شهید «حسن تهرانی مقدم» در خانه راه‌اندازی کرده‌ایم. در حال حاضر به دلیل شیوع ویروس کرونا مراسم‌هایی که اینجا برگزار می‌شد، تعطیل شده است اما جوانان بسیاری به اینجا می‌آیند، تا از طریق حضور در حسینی به شهید تهرانی مقدم و شهدای همراهش آشنا شوند. الان هم داخل حسینی نشست‌ام و عکس «حاج حسن» و همراهان شهیدش روبه‌روی من است. هر گوشه این حسینی

صمیمانه‌ای داشت و اگر می‌توانست به کسی کمک کند، دریغ نمی‌کرد. کمک کردن حاج حسن فقط مادی نبود و خیلی‌ها از او برای اتفاقات مهم زندگی‌شان مانند ازدواج مشورت می‌گرفتند. بارها پیش آمده بود که جوانان قبل از رسیدن حاج حسن جلوی خانه منتظر می‌ایستادند تا او را ببینند. حاج حسن وقتی می‌رسید و آنها را می‌دید به گرمی سلام و احوالپرسی می‌کرد. با آنها هم‌قدم می‌شد و مشکشان را حل می‌کرد. اتفاقاتی از این دست را در طول بیست و هشت سال زندگی مشترک با حاج حسن بسیار دیدم. وقتی گره از گرفتاری کسی باز می‌کرد حال خوبی داشت و آرامش عجیبی درونش احساس می‌کرد. حاج حسن نگاه ویژه‌ای به محرومان داشت و کمک به آنها را توفیقی از سوی خدا می‌دانست. با اینکه وقتی به شهادت رسید ۵۱ سال بیشتر نداشت اما با جوانان همیشه رابطه خوب و دوستانه‌ای برقرار می‌کرد.

آخرین دیدارمان یادش بخیر

حیدری در ادامه صحبت‌هایش خاطره آخرین دیدار با شهید را روایت کرد: به یاد دارم که تست ویژه‌ای را قرار بود در پادگان مدرس با حضور فرماندهان عالی رتبه سپاه پاسداران انجام دهند. در آن سال ۲۱ آبان ۲ روز قبل از عید غدیر بود. روز جمعه بود و برای تفریح خانوادگی به خارج شهر رفته بودیم. با تلفن همراه حاج حسن تماس گرفته شد و به او خبر دادند که باید خودش را به پادگان مدرس برساند. حاج حسن نماز جمعه را رفت و خیلی زود ما را به خانه رساند و راهی پادگان شد. وسایلش را جمع کرد و قبل از اینکه برود گفت که کار در آنجا زیاد است و شب بر نمی‌گردم. فردای آن روز از طریق رسانه‌ها در جریان اتفاقی که افتاده بود قرار گرفتم و دیگر حاج حسن را ندیدم. این آخرین دیدار من و حاج حسن بود. از آنجا که حاج حسن رابطه دوستانه‌ای با جوانان داشت گروهی که با او به شهادت رسیدند همه جوان بودند.

سرباز مطیع ولی فقیه بود

همسر شهید تهرانی مقدم گفت: حاج حسن سرباز مطیع ولی فقیه بود و به این موضوع افتخار می‌کرد. مقام معظم رهبری به حاج حسن گفته بودند «تا همینجا که پیش رفته‌ای کافی است و دیگر ادامه نده». برای یک دانشمند سخت است که از تحقیق، پژوهش و فعالیت علمی دست بردارد اما حاج حسن سرباز مطیع ولی فقیه بود و اطاعت کرد. مردم و مسئولان هم باید برای ادامه راه شهدا همین‌گونه باشند و فقط به سخنان مقام معظم رهبری توجه کنند. حاج حسن اهل پشت میز نشستن نبود. او می‌گفت که پشت میز نشستن روز مرگ من است. به همین دلیل پایه‌ای بقیه نیروهایش کار می‌کرد و حتی بعضی وقت‌ها دستگاه جوشکاری را برمی‌داشت و مشغول می‌شد.





نیتناهد

حیدری درباره اهمیت و توجه شهید تهرانی مقدم به قرآن کریم بیان کرد: حاج حسن به قرآن کریم خیلی بها می‌داد و دلش می‌خواست فرزندان‌مان بر اساس آموزه‌های کتاب آسمانی تربیت شوند، او همیشه بچه‌ها را به خواندن قرآن و مانوس شدن با این کتاب آسمانی تشویق می‌کرد، خدا را شکر می‌کنم که این اتفاق افتاده و دو فرزندم حافظ قرآن کریم هستند، جالب است بدانید که حاج حسن چند دارالقرآن را تحت پوشش داشت و از نظر فکری به آنها مشورت می‌داد. این دارالقرآن‌ها هر سال ۳۰ قاری و حافظ قرآن تربیت می‌کردند. نهاده‌ها شدن فرهنگ قرآنی در کشور نجاتبخش است و بدون تردید مشکلات بسیاری را حل می‌کند.

برگرفته از گفت‌وگوی «نوید شاهد» با الهام حیدری، همسر شهید.

برای من یادآور حاج حسن است. خدا را شکر می‌کنم که زحمات حاج حسن به ثمر نشست

حیدری روایت کرد: پیشرفت کشور در زمینه موشکی دغدغه همیشگی حاج حسن بود. امروز پیشرفت کشور را در زمینه موشکی می‌بینم که به ثمر نشسته حس افتخار می‌کنم. در زندگی مشترکمان حاج حسن بارها از سوی منافقین تهدید به ترور شد اما هیچوقت دست از آرمان‌هایش برنداشت و بی وقفه تلاش کرد. تمام توفیقات حاج حسن به دلیل ولایتمداری او و سربازی‌اش برای مقام معظم رهبری بود، خدا را شکر می‌کنم که زحمات حاج حسن به ثمر نشسته است.

توجه شهید به قرآن



نشانی

داستانی درباره مدافعان حرم حضرت زینب کبری (س)



فاطمه بختیاری / تصویرگر: سجاد جعفری

با دست‌های چروکیده و روسری سفیدش، شیشه عینکش را پاک کرد. آفتاب به شیشه ذره‌بینی عینک می‌تابید. بقچه بغلش بود. اما دست‌هایش مشغول تمیز کردن عینکش بود. رو به رویش ایستادم. بهترین فرصت بود. بلند گفتم: «این شهر چه قدر غبار و دود دارد هنوز نیامده شیشه عینک شریف شده».

مردم در رفت و آمد بودند. کسی به او توجه نمی‌کرد. انگار کسی دست و پاهایم را به زمین قفل کرده بود. نشد بقچه را از بغلش بردارم و فرار کنم. حتما مجید گوشه‌ای ایستاده و عصبانی است که چرا زود کار را تمام نمی‌کنم. پیرزن غبار عینک را گرفت و دوباره به چشم زد. نتوانستم کاری بکنم.

مجید سوت زد. برگشتم و نگاهش کردم. با ایما و اشاره گفت: زود باش.

می‌ترسیدم. اولین بارم بود. اگر گیر می‌افتادم. مامانم دق می‌کرد. کاش خرج دوا و دکتر مامان آن قدر زیاد نبود. کاش ...

صدای پیرزن از فکر و خیال بیرونم آورد: «این را بلدی؟» تکه کاغذی را جلویم گرفت. تا خواستم نشانی را بخوانم مجید خودش را رساند و قبل از من کاغذ را از دست پیرزن

در شلوغی ترمینال کسی حواسش به پیرزنی که آرام‌آرام از اتوبوس پایین می‌آمد و دودستی بقچه‌ای را به سینه‌اش چسبانده، نبود. اما مجید حواسش بود. کنار گوشم گفتم: «همه پیرزن‌ها پول‌دار هستند، کلی طلا دارند».

روز اولی بود که همراهش سرکار آمده بودم. حالم بد بود. اگر مادرم می‌فهمید عاقم می‌کرد. اما چاره نداشتم. مجید گفته بود اگر خوب کار را یاد بگیرم سر یک ماه تمام خرج دکتر و داروی مادرم را در می‌آورم.

پیرزن سالانه‌سالانه می‌رفت. صدای بوق اتوبوس‌ها و فریاد شاگرد شوفرها بلند بود تا برای اتوبوس‌ها مسافر پیدا کنند، مجید دور و برش را نگاه کرد.

«اکبر! تا بقچه را زمین گذاشت، بردار فرار کن پارک ته خیابان».

اما پیرزن بقچه را دودستی چسبیده بود. فکر کنم کلی پول توی آن داشت. مجید هلم داد.

«لقمه چربی گریز آمده برو بینم چه قدر هنر داری».

به زحمت چند قدم برداشتم. پیرزن با آه و ناله، روی اولین نیمکتی که در محوطه ترمینال دید، نشست. عینکش را از چشمش برداشت. از عینک ته‌استکانیش پیدا بود چشم‌هایش خیلی ضعیف است. نزدیکش رفتم.



۹۵/۱/۱۳۹۵

قاپید:

—دور نیست خودم برایتان تاکسی می گیرم.

—خیر ببینی ننه بیسوادی بددردی است.

مجید هم سواد نداشت. مجید بیخ گوشم گفت: «چه شانس داری روز اول کار و یک لقمه چرب و چیلی.» به بقچه نگاه کردم. انگشتان بلند و خشکیده پیرزن، مثل حصاری محکم بقچه را محصور کرده بود.

مجید دور و بر را نگاه کرد. رو به رو را نشان داد.

—باید بروی بیرون ترمینال تاکسی توی محوطه نمی آید.

دروغ می گفت. از خوش شانس او بود که هیچ تاکسی ای توی محوطه ترمینال نبود.

پیرزن از جایش بلند شد.

—باشه ننه تو جلو برو من آسه آسه می آیم.

مجید، چشم بلندی گفت و با ایما و اشاره بهم فهماند که حواسم باشد و خودش غیث زد. فکر کنم نقشه ای داشت که اگر من نتوانستم کاری بکنم، خودش این لقمه خوشمزه را از دست ندهد. کنار پیرزن راه افتادم. قبلا مجید بهم سفارش کرده بود تا بقچه به دستم رسید فرار کنم. به داد و بیداد مردم هم کاری نداشته باشم. بروم توی شلوغی تا بهتر فرار کنم.

پیرزن گفت: «آبادی ما این همه آدم ندارد اگر به خاطر او نبود نمی آمدم.»

—به خاطر چه کسی آمدی؟

—توی آبادی ما غریب بود اما از صدا هم ولایتی بیشتر کار کرد این بقچه همه دار و ندار او هست. خوشحال شدم. حتما پول زیادی در آن بود. تا در ترمینال راهی نمانده بود. اگر می رسیدم سر خیابان، خودش می توانست تاکسی بگیرد. گفتم: «ننه! بشین خسته شدی.»

پیرزن از خدا خواسته ایستاد. به دور و برش نگاه کرد. صندلی برای نشستن پیدا نکرد، لبه باغچه نشست. بقچه را توی بغلش جا به جا کرد. —وقتی آبادی ما آمد، به بچه ها قرآن یاد داد، سر زمین مردم کار می کرد سقف خانه ام را هم او کاهگل کرد.»

سرتکان دادم. برای لحظه ای از این که می خواستم دار و ندار آدم به این خوبی را ببرم از خودم بدم آمد اما یاد خرج بیمارستان مادر که افتادم، پشیمان شدم. پیرزن گفت: «خانه چند نفر دیگر را هم او تعمیر کرد.»

یک مرتبه از جا بلند شد.

—باید زودتر بروم آمده ام دیدن زن و بچه اش باید آنها هم بدانند او چه کارها کرده است.

خیره شد به سمتی که مجید رفته بود. پرسید: «رفیقت کجاست؟»

تا خواستم جواب دهم، تاکسی ای جلو در ترمینال آمد. بوق زد و جلوی ما ایستاد. پیرزن نگران گفت: «نشانی پیش دوستت ماند.»

مجید پیدایش نبود. راننده مدتی ایستاد و بعد رفت. پیرزن گفت: «دیر می شود اینها را نمی شود پیش خودم

نگه دارم من آفتاب لب بام هستم باید به بچه اش بدهم.» بی اختیار گفتم: «خوب پول هارا به حسابش می ریختید.»

اگر مجید بود حتما عصبانی می شد که همه چیز را لو داده ام. مجید برگشت. از بس دویده بود، نفس نفس می زد. — به یکی از آشناهام گفتم با ماشین بیاید و شما را ببرد.

بهم چشمک زد. فهمیدم دروغ گفته تا پیرزن را معطل کنیم تا سر فرصت بقچه را بدزدیم. کاغذ نشانی را به پیرزن داد. پیرزن لبخند زد. روی نیکمت سیمانی کنار در ترمینال نشست. دستش روی بقچه چرخید. گره بقچه را آرام آرام باز کرد. با خوشحالی گفت: «این ها به اندازه تمام دنیا می ارزد.»

من و مجید با اشتیاق به بقچه خیره شدیم. نگران بودیم کسی غیر از ما پول و طلاها را ببینند. جلو پیرزن ایستادیم. پیرزن بقچه را باز کرد. باورمان نشد. توی بقچه نه پول بود و نه طلا. فقط تسبیح، قرآن، مهر، جانماز و یک پارچه بلند و باریک بود که با خط قشنگی «یا زینب» روی آن نوشته شده بود.

پیرزن با بغض گفت: «به پیشانی اش می بست می گفت اگر دعایم کنی می دهمش به شما خیلی دعایش کردم.» بعد جانماز مخمل را نشان داد.

—این هم وقتی خانه مان بود باهاش نماز می خواند می گفت از آنجا آورده است.

مجید ناخواسته پرسید: «از کجا؟»

پیرزن قرآنی را که در پارچه ای سبز پیچیده بود، بوسید.

—از حرم بی بی همیشه کلام خدا را می خواند.

مجید بی اختیار پرسید: «همین؟!»

پیرزن انگار از حرف او دلخور شد.

—او برای همین ها رفت آن سر دنیا تا کسی جرأت نکند حرم خواهر امام را چپ نگاه کند.

تاکسی جلومان ایستاد. مجید به زحمت گفت: «اینم ماشین.»

در تاکسی را باز کرد. راننده با غیض گفت: «اول کرایه را معلوم کن.»

پیرزن نشانی را ستم گرفت. کاغذ را به راننده دادم. سرسری آدرس را خواند.

—پنجاه تومان.

مجید براق شد.

—گران است مگر سر گردنه است؟

گفتم: «تا آنجا سی تومان نرخش هست اگر نمی خواهی برو.»

راننده حرفی نزد. سی تومان به راننده دادم و بقیه پول را توی بقچه پیرزن گذاشتم. مجید گفت: «نهام هست مواظبش باش.»

راننده دلخور به مجید نگاه کرد. پیرزن سوار تاکسی شد. تاکسی خواست راه بیفتد که پیرزن دستش را از پنجره بیرون آورد.

—برای تو.

سربند را به طرف مجید گرفت. مجید با دست های لرزان گرفت. برای اولین بار دیدم که دست هایش می لرزید.



تولید

یکی از مشاغلی که با گسترش فضای مجازی و افزایش فروشگاه‌های اینترنتی رونق گرفته است شغل «تولید محتوا» است.

اگر چند سال قبل به آگهی‌های استخدام نگاهی می‌انداختیم شغلی به نام تولید محتوا پیدا نمی‌کردیم، اما امروزه یک بخش به سایت‌های استخدام اضافه شده است که در آن بخش فقط آگهی‌های شرکت‌ها و سایت‌هایی را منتشر می‌کند که مسئول تولید محتوا می‌خواهند.



ورود به کار تولید محتوا: احتمالاً شما هم

مثل اکثر ما جوانانی که دغدغه کار و پیدا کردن شغل داریم با سایت **آی استخدام** و سایت‌های مشابه آن که آگهی‌های استخدام را منتشر می‌کنند آشنا هستید و آگهی‌های این شغل را زیاد دیده‌اید. کسی که می‌خواهد وارد این شغل شود در آغاز باید با اصول **وردپرس** آشنا باشد. وردپرس همان نرم‌افزاری است که از طریق آن می‌توانیم وارد بخش مدیریت سایت خودمان شیم و هرچه می‌خواهیم در سایتمان نمایش داده شود، در آن‌جا منتشر کنیم. نحوه کار با وردپرس نیاز به آموزش دیدن دارد اما نگران نشوید، لازم نیست در جایی ثبت نام کنید و پول زیادی خرج کنید؛ کافیست کلمه وردپرس را در گوگل سرچ کنید تا فیلم‌های آموزشی نحوه کار با این نرم‌افزار را یاد بگیرید. معمولاً کارفرمایی که می‌خواهند مسئول تولید محتوا استخدام کنند ترجیح می‌دهند شخصی که استخدامش می‌کنند به زبان انگلیسی، اصول نگارش و ویرایش، کمی برنامه‌نویسی و کار با رایانه مسلط باشد. کسی که مسئول تولید محتواست صرفاً کار تولید مطلب را بر عهده ندارد؛ از دیگر وظایف او آشنایی حداقلی با «سئو» و راهکارهای پربازدید کردن سایت است؛ کار با سئو هم خوشبختانه فیلم‌های آموزشی آنلاین دارد و می‌توانید با یک سرچ ساده به آن فیلم‌ها دسترسی پیدا کنید.

مسئول تولید محتوا چه وظایفی دارد: متن‌هایی که در سایت‌ها می‌بینیم، از تبلیغ‌های تک جمله‌ای

گرفته تا تحلیل‌های چند صفحه‌ای همگی به دست کسی نوشته می‌شوند که به آن فرد «مسئول تولید محتوا» می‌گویند. این فرد با توجه به کارکرد و ویژگی‌های سایتشان مطالبی را می‌نویسد و اطلاعاتی را جمع‌آوری می‌کند. او باید قلم‌گیری داشته باشد و نویسنده خوبی باشد. علاوه بر این‌ها باید بداند از چه کلیدواژه‌هایی در هشتک‌های مطلبش استفاده کند که سایتش در سئو رتبه بالاتری بگیرد. کار تولید محتوا معمولاً به انتشار مطلب در سایت خلاصه نمی‌شود و فرد باید از الگوریتم و نحوه کار شبکه‌های اجتماعی مثل اینستاگرام و کانال‌های تلگرام مطلع باشد تا بتواند رتبه صفحه و کانالشان را بالا ببرد.

چگونه به این شغل وارد شویم: برای ورود به این شغل باید از طریق سایتهایی که آگهی‌های استخدام منتشر می‌کنند با کارفرمایان ارتباط بگیریم و برایشان کار کنیم. کار کردن در حوزه تولید محتوا معمولاً استخدام رسمی و قرارداد بلند مدت ندارد و نوعی کار فریلنسری است. افراد به طور پروژه‌ای برای سایتهای و صفحه‌های فروش آنلاین کار می‌کنند. این کار در بعضی از سایتهای به عنوان دورکاری انجام می‌شود و در بعضی سایتهای باید در دفتر شرکت حضور داشته باشید. بیمه شدن در این شغل قطعی نیست و بسیاری از مسئولان تولید محتوا، خصوصاً کسانی که دورکاری می‌کنند و در خانه مطالب را روی سایت بازنشر می‌دهند، بیمه نیستند.

جایگاه کاری: کسانی که در زمینه تولید محتوا فعالیت می‌کنند کاری تخصصی انجام می‌دهند. در این دوره و زمانه که مردم بیشترین اطلاعات خود را از طریق خواندن سایتهای شبکه‌های اجتماعی تأمین می‌کنند فردی که محتوایی را در سایتهای منتشر می‌کند باید اطلاعاتی صحیح و دقیق به مخاطبانش بدهند؛ مثلاً کسی که برای یک سایت پزشکی مطالبی را تهیه می‌کند با کسی که برای سایت ورزشی و تحلیل فوتبال مطلب تهیه می‌کند متفاوت است؛ این افراد باید در حوزه‌هایی که برایشان مطلب می‌نویسند از حداقل تخصص برخوردار باشند.

یکی از مهم‌ترین کارهایی که مسئول تولید محتوا انجام می‌دهد «تیتراژ» و «شعارنویسی» است. مخاطبی که می‌خواهد مطلب سایت ما را بخواند در قدم اول به تیتراژی که نوشته‌ایم نگاه می‌کند؛ پس تیتراژ ما باید گیرا و جذاب باشد.

بعضی اوقات هم مسئول تولید محتوا از خودش مطلب نمی‌نویسد و کارش جمع‌آوری اطلاعات از سایتهای، کتابها و خبرگزاری‌های گوناگون است.

متأسفانه هنوز به این شغل در کشور ما به طور جدی توجه نمی‌شود و افراد به آن به چشم شغل دوم یا سوم نگاه می‌کنند، اما این وضعیت به مرور در حال تغییر است و حالا بسیاری از افراد برای آموختن این کار به کلاس‌های آموزشی می‌روند.



آن روز

داستانی از اشارات نورانی پیامبر اکرم (ص)

فاطمه بختیاری

امام (ع) زیر لب نام خدا را بر زبان آورد. نگران اهل خانه بود که گرسنه بودند. با تنها سکه‌ای که داشت به سمت بازار رفت تا آرد بخرد و فاطمه (س) با آن نان بپزد. از چند کوچه گذشت. به میدان رسید. صدای همه‌مه از سمت بازار بلند بود. خرمافروش، برای مشتری‌ها از خرماهایش می‌گفت: «خرماهای من در شیرینی و تازگی بی‌مانند است.»

مغازه کوزه‌فروشی پر بود، از کوزه‌های بزرگ و کوچک. مغازه پارچه‌فروشی پر از پارچه‌های زربافت و حریر بود. زن‌ها آنجا ایستاده بودند و پارچه‌ها را قیمت می‌کردند. امام (ع) آرام آرام ذکر گفت. بی‌تفاوت از جلوی مغازه‌ها گذشت. کنار مغازه‌ای ایستاد که پر از کیسه‌های آرد بود. مقدار را دید. او هم داشت به کیسه‌های آرد نگاه می‌کرد. متوجه آمدن امام (ع) نشد. امام (ع) با دیدن او سلام کرد. مقدار چشم از کیسه‌ها گرفت و با دیدن امام (ع) لبخند پهنای صورتش نشست. مقدار جواب سلام امام (ع) را داد. اما در دل خودش را سرزنش کرد: «چرا زودتر علی را ندیدی تا سلام کنی؟!»

اما فکر کرد؛ علی (ع) هم چون رسول الله (ص) در سلام گفتن بر همه سبقت می‌گیرد.

امام (ع) به چهره مقدار نگاه کرد. ضعف و رنگ پریدگی در صورت او دید. فهمید چندروز است مقدار چیزی نخورده است. مقدار سر به زیر انداخت. امام (ع) تنها دیناری که داشت، به طرف او گرفت.

مقدار با خود گفت: «از صورتش پیداست گرسنه است حتما همین یک دینار را دارد و گرنه همه را به من می‌داد. در بخشش چون رسول الله (ص) است.»

مقدار با اطمینان گفت: «نه.»

و قدمی به عقب برداشت. خواست برود که امام (ع) سکه را کف دستش گذاشت و قبل از آنکه مقدار بخواهد کاری بکند یا حرفی بزند، رفت. مقدار زمزمه کرد:

«خدایا شکرت! که یکی از بهترین بندگان را برای کمک به من فرستادی.»

کاروان آماده حرکت بود. زن‌ها و بچه‌ها سوار کجاوه‌ها بودند. نگهبان کاروان فریاد زد:

«زودتر سوار شوید.»

بازرگان برای آخرین بار به خدمتکارش سفارش کرد: «وقتی رسیدی به شهر همه پارچه‌ها را به انبار خواجه می‌بری.»

خدمتکار طناب بار را محکم کرد.

— بله ارباب.

بازرگان برای اطمینان دور چند شتری را که بار پارچه‌ها بر آن بسته شده بود، چرخید و گره طناب‌ها را واریسی کرد. دستش روی طنابی ماند. داد زد: «این را درست کن.» خدمتکار با عجله دوید. گره را باز کرد و دوباره بست. صدای گریه زنی نگاه بازرگان را به شتری کشاند که کجاوه روی آن بود. زن خواست سوار کجاوه شود اما قافله‌سالار نگذاشت. زن التماس کرد: «به خدا سوگند وقتی رسیدیم به شهرمان مخارج سفر را می‌دهیم.»

شوهر زن با صدای لرزان ادامه داد: «ما فقیر نیستیم الان گرفتار شدیم.»

اما قافله‌سالار بی‌توجه دستش را روی خنجر که بر کمر

بسته بود، گذاشت و نگاهش بین نگهبانان چرخید. پرده یکی از کجاوه‌ها کنار رفت. پیرزن چاقی که در زیر لباس زر بافت و کوهی از زیورات که با خود داشت، به سختی نفس می‌کشید، گفت: «چرا حرکت نمی‌کنی؟» قافله‌سالار با دستپاچگی جلو دوید.

– چند نفر نیامده‌اند.

پیرزن نگاهی به قافله‌سالار، زن و مرد که کنار کجاوه بودند کرد. پوزخندی زد، امر کرد: «زودتر حرکت کن.» قافله‌سالار سر خم کرد و سر نگهبانان داد زد: «کارها را انجام دهید. چند لحظه دیگر حرکت می‌کنیم.» زن به شوهرش اشاره کرد. مرد جلو قافله‌سالار ایستاد. – وقتی رسیدیم دو برابر کرایه به شما می‌دهیم. قافله‌سالار دستار زرد رنگش را از سر برداشت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. با خشم گفت: «کرایه را همین حالا می‌گیرم.» زن گریه‌کنان التماس کرد: «پدرم بیمار است باید زودتر برویم.» شوهرش خواست حرفی بزند که قافله‌سالار به سینه او کوبید و سمت نگهبانی که خورجین روی اسب می‌گذاشت، رفت. زن داد زد: «پدرم در بستر بیماری...» فریاد قافله‌سالار حرف زن را ناتمام گذاشت.

– بس است این ضجه و مویه‌ها برای من سکه نمی‌شود. قافله‌سالار سوار اسب سیاهش شد. شلاقش را از کمرش بیرون کشید و بر پشت اسب زد. اسب شیبه کوتاهی کرد و به تاخت، رفت. زن و مرد با حسرت به قافله‌سالار نگاه

کردند. بازرگان وقتی خیالش از بار پارچه‌هایش راحت شد و طنابی را که روی آن‌ها بسته بود چند بار امتحان کرد، با خودش گفت: «باید خودم را نزد مردم محبوب کنم.» روبه‌روی زن و مرد ایستاد. پرسید: «می‌خواهید سفر بروید؟» مرد آهی کشید و جوابی داد: «آری اما دیدی که قافله‌سالار با ما همراهی نکرد.»

– من با کاروان شما نمی‌آیم اما می‌خواهم کمک‌تان کنم. کیسه‌ای از جیب‌اش بیرون آورد و طرف مرد گرفت. – کافی است؟

زن و مرد با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. بازرگان که دید هر دو آن‌ها خشک‌شان زده است، خوشحال شد. کیسه سکه‌ها را روی وسایل آن‌ها گذاشت. – هزار سکه است به شما قرض می‌دهم.

زن دعا کرد: «خدا به شما عوض خیر دهد خدا به شما صحت و سلامتی دهد که باعث شدید به دیدار پدر بیمارم بروم.» شوهرش کیسه سکه را برداشت.

– خدا از تو راضی باشد به زودی قرض شما را خواهم داد. بعد دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد. قافله‌سالار را دید. مشتی سکه از کیسه بیرون آورد و به سمت او دوید. زن تند تند وسایلش را روی شتری که زانو زده بود، گذاشت. صدای فریاد قافله‌سالار بلند شد: «حرکت می‌کنیم حرکت می‌کنیم.»

زن سوار شتر شد. مرد افسار شتر را کشید. شتر از جا بلند شد. بازرگان با خودش گفت: «حتماً این زن و مرد احسان



مرا به همه می‌گویند.»

بازرگان به سمت شترهایش رفت. برای آخرین بار به خدمتکارش سفارش کرد.

چشم از پارچه‌ها بر نمی‌داری به خواجه تحویل می‌دهی.

خدمتکار دست روی چشمش گذاشت. شترها پشت سر هم به راه افتادند. صدای زنگ شترها و شیهه اسب‌ها بلند شد. شتری کنار بازرگان ایستاد. زن روی شتر نشسته بود و شوهرش افسار شتر در دست داشت. مرد گفت: «به همه بزرگواری شما را خواهیم گفت.»

زن همان طور که روی شتر نشسته بود، گفت: «به زودی قرض شما را خواهیم داد.»

بازرگان سر تکان داد. چند نفر حرف‌های آن‌ها را شنیدند و با تحسین به بازرگان نگاه کردند. در دل بازرگان از شادی غوغایی به پا شد. داد زد: «تمام سکه‌ها را به شما بخشیدم.» صدایش آن قدر بلند بود که همه کسانی که از آنجا می‌گذشتند، شنیدند. کاروان از کنارش گذشت و دور و دورتر شد. بازرگان آن قدر رفتن آن‌ها را نگاه کرد که کاروان شبیه نقطه‌ای کوچک در افق شد.

در سایه دیوار مسجد، مردم زیادی دور پیامبر(ص) نشسته بودند. بازرگان کنار دیوار، جای خالی پیدا کرد. نشست. چشم به دهان پیامبر(ص) دوخت.

– امروز چه کسی برای خشنودی خدا مالی را انفاق نموده است؟

مردی از میان جمعیت بلند شد. بازرگان او را شناخت. علی بن ابی‌طالب بود. بازرگان به دیوار تکیه داد و ماجرای کمک کردن امام علی (ع) به مقدار را شنید. وقتی حرف‌های امام(ع) تمام شد. بازرگان لبخند زد. با خود گفت: «یک دینار!... من هزار درهم بخشیدم.»

پیامبر(ص) بعد از شنیدن حرف‌های امام (ع) فرمود: «رحمت خدا بر تو باد.»

بازرگان طاقت نیاورد با خود گفت: «باید رسول‌الله از احسان من باخبر شود.»

از جایش بلند شد و گفت: «من بیشتر از علی انفاق کردم.»

همه سرها طرف او چرخید. بازرگان ماجرای کمک کردن به زن و مرد مسافر را گفت. چند نفر گفتند: – احسنت... احسنت.

– خدا جزاء خیر به تو بدهد.

– به راستی بخشنده‌ای.

بازرگان با غرور سرتکان داد. منتظر ماند تا پیامبر(ص) دعایش کند. اما پیامبر(ص) ساکت ماند.

پیرمردی که نزدیک پیامبر(ص) بود، پرسید: «ای رسول خدا!!... شما علی را دعا کردید چرا به بازرگان چیزی نگفتید؟»

پیامبر (ص) فرمود: «آیا شنیده‌اید؛ خدمتکار پادشاهی هدیه ناچیز نزد او می‌برد... پادشاه آن خدمتکار را بسیار احترام می‌کند... ولی خدمتکاری دیگر هدیه نفیسی برای او می‌برد و چندان احترام نمی‌کند.»

جمعیت حرف پیامبر(ص) را تایید کردند. بازرگان با اطمینان گفت: «من، هم دیده و هم شنیده‌ام.»

پیامبر(ص) به امام(ع) نگاه کرد. لبخند زد و فرمود: «چنین است انفاق علی که یک دینار را فقط برای خدا و رفع نیاز مؤمنی داد.»

پیامبر (ص) به بازرگان نگاه کرد: «شخص دیگر مال خود را برای رقابت...»

یک‌باره حال بازرگان بد شد. ادامه حرف پیامبر(ص) را شنید:

– اگر او با این نیت به اندازه زمین تا عرش، طلا و گوهر انفاق کند از رحمت خدا دورتر می‌شود و به غضب خدا نزدیک‌تر.

بازرگان دیگر توان شنیدن نداشت. دستش را به دیوار گرفت تا بلند شود اما نتوانست. حس کرد دیوار می‌خواهد روی سرش آوار شود. فقط امیدش به نگاه مهربان پیامبر(ص) بود که او را از زیر آوار بیرون بیاورد. منبع: داستان‌های شنیدنی. محمدی اشتهاردی



جهانی تازه خلق کن!

تفکر خلاقانه ذهن ما را در مقابل مشکلات زندگی بازتر نگه می‌دارد

سعید جویانی

اواسط دهه ی ۷۰ قرن بیستم یک روان‌شناس نظریه‌پرداز هوش، به نام گیلفورد بعد از مطالعات بسیار یک مکعب ۴ در ۵ در ۶ کشید و روی تمام ضلع‌هایش نام گذاشت. مکعب او از ۱۲۰ مربع ریزتر تشکیل شده بود. گیلفورد معتقد بود: این است اجزاء هوش آدمی! به همین وسعت و پیچیدگی. اما چیزی که خیلی توجه روان‌شناسان بعدی را جلب کرد نام دوتا از اجزاء ضلع بالایی این مکعب پیچیده بود. نام‌هایی که اولین بار گیلفورد مطرح کرده بود: تفکر واگرا و تفکر همگرا. تفکر واگرا همان چیزی است که به آن می‌گوییم خلاقیت.

تفکر همگرا برای ما ایرانی‌ها که در نظام آموزشی غیرخلاق بزرگ شده‌ایم خیلی مفهوم آشنایی‌ست. تلاش ذهن برای رسیدن به راه‌حلی که بهترین راه‌حل است. سوال‌های ۴ گزینه‌ای از ما همین را می‌خواهند: لطفا یکی را که بهترین است انتخاب کن! برای حل مسائل هندسه و حساب معمولاً یکی دو فرمول به ما یاد می‌دهند و حتی اگر ذهن ما خودش فرمولی بیافریند نمره‌ای نمی‌گیرد. سوال‌های کوتاه‌پاسخ هم معمولاً تفکر همگرایی ما را به یاری می‌طلبند: بلندترین قله دنیا کجاست؟ پرآب‌ترین رود ایران کدام است؟

اما تفکر واگرا دقیقاً برعکس است. در تفکر واگرا ما ذهن خود را باز نگه می‌داریم تا راه‌حل‌های مختلفی را تجربه کند. راه‌حل‌هایی که معمولاً منحصربه‌فرد، نو، غیرمعمول و در یک کلام خلاقانه است. تفکر واگرا ما را با دنیایی جدید آشنا می‌کند که ساخته و پرداخته ذهن خودمان است اما تا به حال نخواستیم بودیم آن را امتحان کنیم. هنرمندان، نویسندگان و شاعران تفکر واگرایی فوق‌العاده‌ای دارند. مثلاً کاریکلماتورها پرداختن به کلمات از دیگه‌ای جدید و البته طنزانه است. به این کاریکلماتور دقت کنید: «نانوا هم جوش شیرین می‌زند، بیچاره فرهاد!». شاید شما هم بارها این طرف و آن طرف خوانده یا شنیده‌اید که نانواها به خمیرشان جوش شیرین می‌زنند. از طرف دیگر مسلماً نام شیرین و فرهاد هم با ذهن ایرانیان عجین شده است. اما ذهن خلاق و واگرایی کاریکلماتور نیست است که می‌تواند بین این دو ارتباط برقرار کند و جوش شیرین را با فرهاد مرتبط کند. در واقع تفکر همگرایی شما هیچ‌وقت نخواست است کلمه جوش شیرین را به دو بخش مستقل تقسیم کند چون همیشه این کلمه را به صورت مرکب شنیده‌اید. به عنوان مثالی دیگر یک تفکر واگرا در جواب کدام نوع از اسب در دنیا بالاترین قدرت را دارد جواب‌های همیشگی اسب تازی یا ترکمن را بگذارد گوشه ذهنش و بگوید: اسب بخار!

خلاقیت : وقتی که من بچه بودم

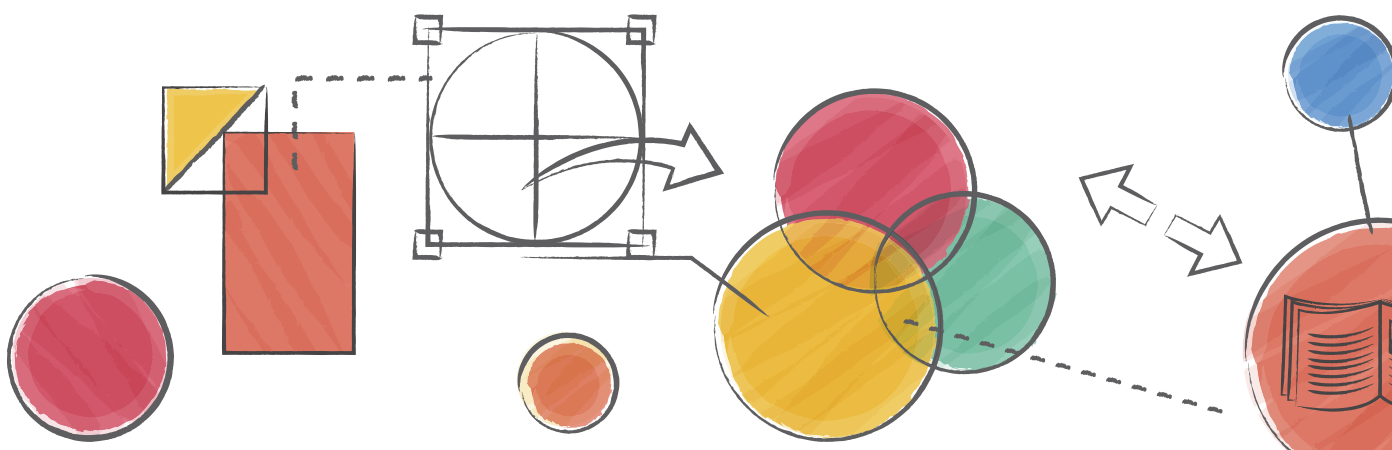
ما هر چه کودک‌تر باشیم خلاق‌تریم! شاید خودتان یادتان نیاید ولی توی نقاشی‌های زیر ۷ سالگی‌تان دهان آدمک را هر رنگی که می‌خواستید می‌کردید، دماغش را هر شکلی که می‌خواستید می‌کشیدید و دستش را هر کجای تنش دوست داشتید می‌چسبانید، آدمک نقاشی شما آدمکی بود که با آدمک همه فرق داشت. ولی هرچه که بزرگ‌تر شدید بیشتر مجبور شدید که شبیه خانم معلم نقاشی سیب سرخ روی تخته را کپی کنید و هر چه شبیه‌تر بهتر! این شد که روز به روز بیشتر به این قوانین غیرالزامی اما همگانی تن دادید و وجه منحصر به فرد تفکرتان از یادتان رفت.

هنرمندان به کودکی خودشان بیشتر راه می‌دهند، برای همین تفکر خلاقشان را همیشه دارند. کودکان به خاطر محدودیت‌های کمتری که برای حل یک مسئله در نظر می‌گیرند به ذات خلاق آدمی نزدیک‌ترند. ما هر چه که بزرگ‌تر شویم کمتر به این احتمال خلاقانه فکر می‌کنیم که کرم باغچه ممکن است با باران از آسمان آمده باشد! ما در دنیای فست‌فودها زندگی می‌کنیم. دنیایی که حتی لذت خلاقیت در پختن غذا را هم از ما گرفته است! در دنیایی روزگار می‌گذرانیم که ترجیح می‌دهیم تنهاییمان با برنامه‌های کانال‌های رنگ و وارنگ تلویزیون پر شود و نه با فکرهای نوآورانه خودمان.

سه بعد تفکر خلاق برای رسیدن به بی‌همتایی

برای ورود به دنیای زیبای خلاقیت قبل از هر چیز باید باور کنیم که انسان‌ها خلاق اند، عده‌ای کمتر و عده‌ای بیشتر. اما هیچ‌کس نیست که بهره‌ای از خلاقیت نبرده باشد.

اولین و مشهورترین نظریه پرداز خلاقیت به نام پاول تورنس از خلاقیت تعریفی ارائه داده است. او معتقد است خلاقیت در یک جمله یعنی "توانایی به وجود آوردن یک موضوع بدیع و نو به حدی که کاملاً بی‌نظیر باشد. تورنس که خودش یک آزمون مشهور برلی سنجش خلاقیت انسان طراحی کرده، برای خلاقیت سه بعد را در نظر می‌گیرد:



سیال باشید

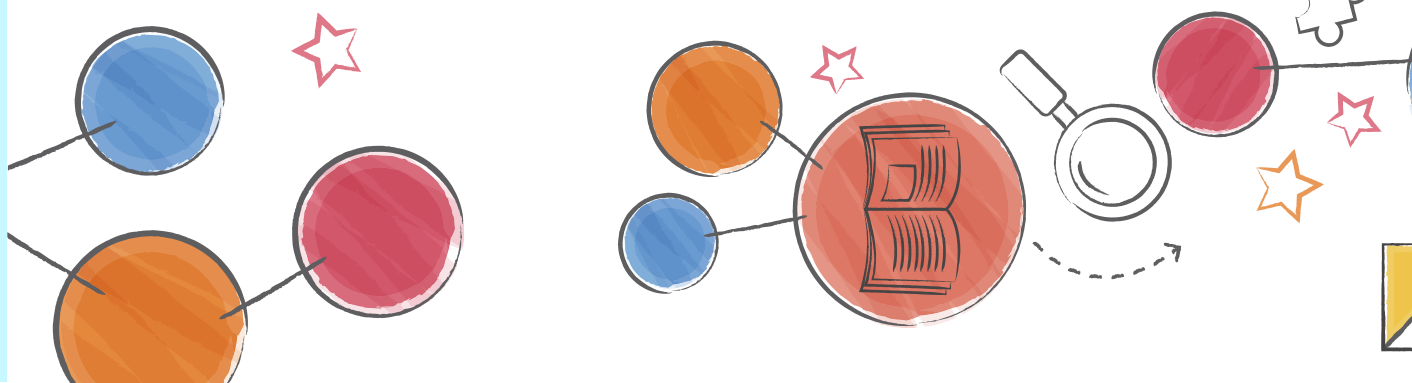
سیالی به تعداد پاسخ‌هایی که ما برای یک مسئله در نظر می‌گیریم مربوط است. به زبان ساده‌تر ما هر چه در مقابل یک موقعیت تعداد بیشتری ایده داشته باشیم تفکر سیال‌تری داریم. تفکر سیال در مقابل تفکر سخت و منجمد قرار می‌گیرد. تفکر منجمد برای هر مشکل فقط یک راه‌حل مشخص را در نظر دارد و لاغیر! برای این که تفکر سیال‌تری داشته باشیم باید ذهن خود را عادت دهیم به این که در مقابل هر کاری که می‌خواهیم انجام دهیم بیشتر از یک راه حل ارائه دهد. تا وقتی که ما فقط به یک جنبه از درس، بازی، یا شغلمان بیندیشیم راه را بر تفکر سیالمان بسته ایم. متأسفانه ذهن بزرگسال یک ذهن سانسورچی است. ما برای این که سیالی تفکرمان را زیاد کنیم باید از این سانسورچی بخواهیم که با تساهل و تسامح بیشتری به مسائل بیندیشد. به عنوان مثال فرض کنید که هیچ محدودیتی ندارید و می‌خواهید برای شادتر شدن اتاقتان اشیائش را جابه‌جا کنید و یا تغییر دهید. چند راه حل به ذهنتان می‌رسد؟

مبتکر باشید

شاید کلمه‌ی ابتکار یا نوآوری کلمه‌ی خوبی برای این بعد از خلاقیت نباشد. در واقع کلمه‌ی اصلی در زبان لاتین originality است. یعنی اصالت یعنی همان اورجینال بودن خودمان. یعنی کپی نبودن. به زبان روان‌شناسی این اصل از خلاقیت یعنی توانایی خلق ایده‌های بدیع و غیرعادی. هر چه ما ایده‌هایمان غیرمتعارف‌تر و عجیب‌غریب‌تر باشند تفکر خلاق‌تری داریم. وسیله‌های مختلفی که در طی قرن‌ها اختراع شده‌اند همگی ابتدا در نظر آدمیان آن روزگاران عجیب و غریب بودند.

تخیل کنید!

شاید اگر انسان تخیل نمی‌کرد هنوز در غارها زندگی می‌کرد. تخیل یعنی به ذهن آوردن تصاویر، پدیده‌ها، اشیاء، روابط، ایده‌ها و عقاید و دیگر چیزها اعم از این که قبلاً وجود داشته‌اند یا هرگز دیده نشده یا وجود نداشته‌اند. ما با تخیلمان می‌توانیم گذشته را مرور کنیم یا نقشه‌های آینده را طرح ریزی کنیم. البته دومی بیشتر در خلاقیت مد نظر است یعنی خلق دنیایی که هرگز وجود نداشته است. اگر بخواهیم برای تخیل مثال بزنیم باید تمام داستان‌ها و شعرهای خوب دنیا را ردیف کنیم. آدم‌ها و مکان‌هایی که داستان نویسان مخصوصاً آنهایی که علمی-تخیلی می‌نویسند همه و همه زاینده فکر خلاق آن‌هاست. برای این که بدانید شما هم از تخیل بی‌بهره نیستید خواب‌هایی را که اخیراً دیده‌اید را مرور کنید. دنیای خارق‌العاده‌ای که ما در خواب‌ها می‌بینیم زاینده ذهن خودمانند. فقط شب‌ها ناخودآگاهمان به کار می‌افتد ما فقط باید خودآگاهانه این تخیل را به زندگی روزانه‌مان هم بکشانیم. برای این که به قوه تخیلتان پی ببرید سعی کنید شهری در ذهنتان بسازید که تا به حال وجود نداشته است. برایش اسم بگذارید. تا آن‌جا که می‌توانید خیابان‌ها، پیاده‌روها، خانه‌ها، پارک‌ها، وسایل نقلیه و البته آدم‌هایی را تخیل کنید که تا به حال وجود نداشته‌اند و فقط ساخته پرداخته ذهن خودتان است.



فرمانده لشکر خطر نو شان

هفت رباعی به یاد شهید سپهبد حاج قاسم سلیمانی

رضا اسماعیلی

در گوش جهان، صدای ایران بودی
سرباز وطن، فدای ایران بودی
فارغ ز تمام خط کشی‌ها، سردار
یک عمر، تو خاک پای ایران بودی

سردار سپاه دار بردوشان بود
فرمانده لشکر خطر نو شان بود
بر خاک کشید اژدر «داعش» را
او رستم شاهنامه‌ی انسان بود

از دایره‌ی «منم منم» بیرون بود
در مکتب عشق، عاقلی مجنون بود
همسنگر کوه و هم‌کاب طوفان
در دشت مقاومت، چراغ خون بود

در خلوت خویش، گرم خودسازی بود
دنیاطلبی برای او بازی بود
سربار نه، سرباز وطن بود آن مرد
در جان و دلش، هوای جانبازی بود

چون عید، سعید می‌شد و می‌خندید
او سرخ و سپید می‌شد و می‌خندید
با خنجر فتنه، پا به پای مردم
هر روز شهید می‌شد و می‌خندید

دنیا نفسان، سپاه عادت مردان!
خیل چپ و راست، ای سیاست مردان!
ای کاش به پای عاشقی برگردید
یک روز به کوچه‌ی «شهادت» مردان

بر لوح نبرد، «حاج قاسم» بنویس
در دفتر درد، «حاج قاسم» بنویس
برخیز و بخوان حماسه‌ی رستم را
بر سینه‌ی مرد، «حاج قاسم» بنویس

سردار کفرستیز اسلام و مسلمانی شهید حاج قاسم سلیمانی

لحظه‌های شاعرانه

باغ اشارات

بیا باغ گل راء، تجسم کنیم
گل عسکری راء، تبسم کنیم

به باغ اشارات او بشکفیم
کرامات او راء، تکلم کنیم

زمین روسپاه شب و دشنه است
بیا صبح او راء، ترنم کنیم

بیا تا ز احسان دستان او
زمین را پُر از عشق و گندم کنیم

ز باران مهرش، جهان را شبی
بهارانه، خیس تفاهم کنیم

بیا فصل چشمان او را به شوق
صمیمانه، تقدیم مردم کنیم

بیا در نگاه صبور حسن(ع)
امام زمان را تجسم کنیم

بیا فصل میلاد چشمان اوست
بیا چشم او را تبسم کنیم

رضا اسماعیلی

تو ماه، من ستاره

سفر مرا کجا برد؟
چرا پرم شکسته‌ست؟
چرا نمازم اینجا
شکسته و نشسته‌ست؟

تو ماه، من ستاره
تو آفتاب، من ماه
به شهر قم رسیدم
چقدر مانده از راه؟

مسیر دیدن تو
چقدر سخت و دور است
اگر چه درد دارم
ولی دلم صبور است

شکسته قامت من
نفس ندارم انگار
نمی‌توانم اصلا
تو را ببینم این بار

دل صبورم اما
برادرم، رضا جان
به شوق دیدن تو
رسیده تا خراسان

اکرم السادات هاشمی‌پور

یک کوه پابرجا

یک غنچه‌ی تازه
آن شب شکوفا شد
از عطر او سرشار
دامان زهرا شد

در چشم پیغمبر
باران نم‌نم بود
در گریه‌اش انگار
یک راز میهم بود

می‌گفت: «چیزی هست
در چشم این دختر
انگار می‌بینم
یک باغ گل پرپر

یک خواهر غمگین
یک عمه‌ی تنها
یک زن شبیه کوه
یک کوه پا برجا»

در دست او اما
لبخند زد دختر
از خنده‌اش گل کرد
لبخند پیغمبر

هاشمی پور

تا گل محمدی

تا گل محمدی به لاله‌ای سلام کرد
لاله دستپاچه شد
خم شد
و عرض احترام کرد
اشک شوق از میان کاسه‌ی سرش
روی دست آن گل محمدی
بوسه ریخت...

گل به لاله گفت:
«می‌روم به سرزمین دیگری»
لاله گفت: «آه... با سفر
از میان باغمان
هرچه هست و نیست را
می‌بری»
گل جواب داد:
«از تمام هست و نیست
من دویادگار بیشتر نداشتم
آن دو را کنار آب...
پای آفتاب...»

دور از تمام خارهای بی‌حواس
کاشتم
لاله گفت: «حرف‌های آسمان...؟!
بوته‌های پاک یاس؟!
دیده‌ام... دور از تمام خارهای بی‌حواس...»
...

گل عروج کرد و
بعد از آن
خارهای بی‌حواس
مثل آتشی درون باغ ریختند
بوته‌های پاک یاس
در میان شعله‌ها کبود شد
حرف‌های آسمان
هرچه بود
مثل یک نبود شد
باغ غرق آه شد
قلب لاله بعد از آن
سیاه شد

مسعود طاهری عضد

وقتی ماشین‌ها گیاه‌خوار می‌شوند آشنایی با سوخت زیستی

مجید عمیق

ما از انواع مختلف منابع انرژی برای برطرف کردن نیازهای انرژی‌مان استفاده می‌کنیم. همه‌ی انواع سوخت‌ها در درونشان دارای انرژی شیمیایی‌اند که موقع سوزاندن انرژی آن‌ها آزاد می‌شود. زغال‌سنگ و نفت نمونه‌هایی از سوخت‌های فسیلی‌اند. به هر حال چوب هم نمونه‌ای از یک زیست‌توده است. سوخت‌های فسیلی تمام شدنی هستند. اما زیست‌توده تجدیدپذیر است و می‌توانیم آن‌ها را کشت دهیم و برداشت کنیم. فراوان‌ترین نوع زیست‌توده از درختان یا سایر گیاهانی که از نوع چوبی هستند دست می‌آید. چوب یا همان هیزم تنها سوخت در دسترس مردمان فقیر و ساکن در مناطق محروم به شمار می‌آید. زیست‌توده را می‌توان به انواع سوخت‌های زیستی مایع مانند الکل و روغن تبدیل کرد. سوخت‌های زیستی به طور معمول از محصولاتی مانند ذرت، و روغن نخل تهیه می‌شوند و در مقایسه با زغال‌سنگ مرغوب‌تر است. این نوع سوخت‌ها در مقایسه با زیست‌توده‌ای که عمل آوری نشده است درصد بازده انرژی بالاتری دارد.

محصولات زراعی زیست‌توده

محصولات زراعی زیست‌توده باید در دوره‌ای کوتاه مدت قابل کشت و برداشت باشند. گونه‌های گیاهانی که در جهان به منظور پرورش و تولید زیست‌توده کاشته می‌شوند بستگی به شرایط آب و هوایی یک منطقه دارد. بعضی درختان مانند بید و صنوبر در مناطق سردسیر رشد می‌کنند و بعضی دیگر مانند درخت اوکالیپتوس در مناطق گرم‌تر رشد می‌کنند. نیشکر و ارزن و شلغم نیز در بیشتر مزارع کشت می‌شوند. حتی گازی که از انباشت زباله و برائری تجزیه شدن توسط باکتری‌ها آزاد می‌شود نوعی سوخت زیستی است. گاز متان آزاد شده در گورستان‌های زباله پس از پالایش جمع‌آوری می‌شود. در مناطق روستایی از این گاز برای مصارف خانگی مانند گرم کردن آب یا تولید بخار آب به منظور تولید نیروی برق استفاده می‌شود.

سوخت زیستی و سایل نقلیه

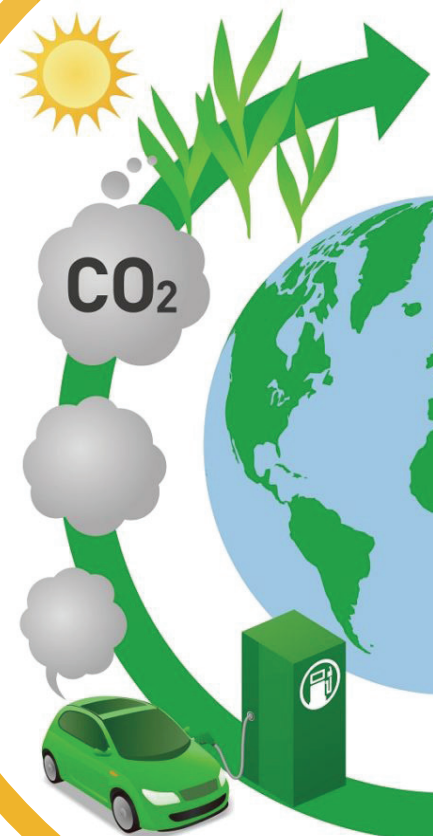
اتانول زیستی که نوعی سوخت بنزین مخلوط با الکل است در کشورهای مختلف جهان تولید می‌شود و از بخش‌هایی از گیاهانی که سرشار از مواد قندی‌اند به دست می‌آید. حدود نود درصد اتانول زیستی در برزیل از نیشکر و در ایالات متحده از ذرت تهیه می‌شود. اما از سوی دیگر به دلیل قطع شدن درختان به منظور کاشت محصولات گیاهی زیست توده از وسعت زیستگاه‌های جانوران کاسته می‌شود و در ضمن سبب کمبود اقلام غذایی مانند گندم و برنج می‌شود چراکه جای آن‌ها محصولات گیاهی زیست‌توده کاشته می‌شود و قیمت آن‌ها به دلیل کمبود عرضه افزایش پیدا می‌کند.

کربن خنثی

زیست‌توده به نام سوخت کربن خنثی هم معروف است. برای این که مقدار کربن دی‌اکسیدی که بر اثر سوختن زیست‌توده وارد جو زمین می‌شود معادل همان مقدار کربن دی‌اکسیدی است که زیست‌توده هنگام رشد کردن و طی عمل فتوسنتز از جو زمین جذب کرده است و در نتیجه توازن برقرار می‌شود. اما سوخت‌های فسیلی مانند نفت به دلیل آن که از بقایای زیست‌توده‌ای به عمل آمده‌اند که میلیون‌ها سال قبل هنگام رشد کردن عمل فتوسنتز انجام داده‌اند و کربن آن‌ها از چرخه‌ی زیستی طبیعت خارج شده است نمی‌توانند کربن دی‌اکسید جذب کنند و در نتیجه موقع سوختن تعادل کربن دی‌اکسید جو را بر هم می‌زنند و موجب بروز پدیده‌ی گرمایش زمین می‌شوند.

فناوری‌های نوین در تولید زیست‌توده

دانشمندان در صدد هستند ضمن تولید سوخت زیستی با کیفیت‌تر مواد خام جدیدتری هم کشف کنند تا زیست‌توده‌ی مناسب‌تری تولید کنند. اکنون جلبک یا علف دریایی یک منبع تولید گازوئیل زیستی است برای این که نیمی از وزن جلبک را روغن موجود در آن تشکیل می‌دهد. پس از برداشت جلبک‌ها آن‌ها را تحت فشار زیاد می‌چلانند و روغنش را خارج می‌کنند. اما دانشمندان در حال مطالعه برای یافتن راهکاری‌اند که بتوانند بدون نیاز به از بین بردن جلبک‌ها روغن‌شان را خارج کنند. یکی از امتیازات زیست‌توده آن است که یک منبع انرژی چندمنظوره است که به حالت‌های جامد، مایع و گاز در نیروگاه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و تجدیدپذیر بودنش تاثیر چندانی در پدیده‌ی گرمایش زمین ندارد. کارآمد بودن یا نبودن انرژی زیست‌توده به عنوان یک منبع انرژی اساسا بستگی به هزینه‌های تولید آن در مقایسه با سایر منابع انرژی دارد.





سردار حسن شفیع زاده

حبیب یوسف زاده

بنیان گذار یگانه توپخانه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

شهید حسن شفیع زاده در مرداد سال ۱۳۳۶ در شهرستان تبریز متولد شد. سادگی و گذشت او در سنین کودکی زبانزد همه بود. حق را می گفت ولو به ضررش تمام شود. او بعدها به دنبال تشکیل سپاه، به همراه دیگر برادران، اولین هسته های مسلح سپاه را پی ریزی کرد. با شروع جنگ تحمیلی و محاصره آبادان، با یک دسته خمپاره انداز که تحت مسئولیت شهید باکری اداره می شد به جبهه های جنوب شتافت و طولی نکشید که یگان توپخانه سپاه را تشکیل داد. اقدامات مبتکرانه آن سردار شجاع در طراحی و به کارگیری توپخانه در طول سال های دفاع مقدس ضربات جبران ناپذیری را به پیکر رژیم بعثی دشمن وارد کرد. شهید شفیع زاده پس از رشادت های فراوان در ۸ اردیبهشت ماه ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، در اثر اصابت ترکش گلوله توپ دشمن به خودروی به مقام والای شهادت رسید.

• در یک سمینار، به همه شرکت کنندگان هدیه دادند. شفیع زاده هدیه اش را نگرفت. دوستانش هدیه اش را گذاشتند توی ماشینش. رفت آن را برداشت و پس داد. هرچه اصرار کردند قبول نکرد و گفت: «می دانید، ناخالص بودن هر عمل، نقطه شروعی دارد. این نقطه شروع است. باید جلوی آن را بگیرم که در عملم ناخالصی نباشد. دوستانش خندیدند و گفتند: «تو فرمانده نظامی هستی یا مربی اخلاق؟»

• بیش تر حقوقش را که ماهی پنج هزار تومان بود، خرج جنگ و ماموریت ها می کرد. سال ۶۴، حقوق ها را کمی زیاد کردند، ولی او به هیچ وجه اجازه نداد که این افزایش را در فیش حقوقش اعمال کنند. می گفت: «من هم نیرویی مثل بقیه هستم و به عنوان یک نیروی رزمنده به جبهه آمده ام و شک دارم که آیا به اندازه ی همین مبلغ هم کار می کنم یا نه؟»

• سمیناری در منطقه برگزار کرده بودیم و قرار بود چند نفری سخنرانی کنند و آخر سر شفیع زاده صحبت کند، که هم مهم تر از همه بود و هم می توانست همه صحبت ها را جمع بندی کند. اگر حسن آقا اول صحبت می کرد، همه گفتنی ها را می گفت. سخنرانی ها تا ظهر ادامه پیدا کرد. نوبت به شفیع زاده که رسید، رفت پشت تریبون و گفت: «برادران! با توجه به این که وقت نماز است، همه با یک صلوات می رویم برای اقامه نماز.»

افتخار ابدی

به پاس فداکاری و رشادتی که شهید عزیز، برادر پاسدار حسن شفیع زاده در عملیات رزمی ابرار داشته، یک قطعه «نشان درجه یک فتح» به بازماندگان وی اهدا می گردد تا به عنوان سرافرازی و افتخار ابدی در خاندان آن شهید عزیز باقی بماند.

فرمانده کل قوا، ۶۸/۱۱/۱۵

× برگرفته از خاطرات همزمان شهید؛ سردار یعقوب زاهدی، سردار محمد میرصفیان، سردار رضا سلیمانی و سرهنگ محمد توتونیز



شهید کابلی یوسف

شهید سید یوسف کابلی در ۲۹ آبان سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای مذهبی در تهران متولد شد. او در دوران تحصیل خود عملکرد بسیار درخشانی داشت. شهید کابلی پس از پایان مقطع ابتدایی وارد دبیرستان «اشرف» شده و در آنجا با اثبات خلاف فرضیه‌های علمی در ریاضی مایع شگفتی دبیران و هم‌کلاسی‌هایش می‌شد. او تحصیلات عالی خود را در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه علم و صنعت ادامه داد. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در مریوان به زمهری مبارزه با ضدانقلابیون تحت فرماندهی شهید احمد متوسلیان در درگیری با اشرار دمکرات و کومله و رزگاری پیوست. سردار یوسف کابلی پس از جانفشانی‌ها و نقش‌آفرینی در عملیات‌های گوناگون، در ۱۸ بهمن سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای-۵ منطقه ۵ شلمچه- به مقام والای شهادت رسید. پای راستش کاملاً فلج شده بود، ولی کسی نتوانست حتی یک‌بار او را از کارهای عملیاتی باز دارد. با آن وضعش شاید بیشتر از فرماندهان سالم هم کار می‌کرد. فرماندهی تیپ کار ساده‌ای نبود، فشار کار عملیات‌ها، فرماندهان سالم را هم از نفس می‌انداخت، ولی سید یوسف زیر باران بمب و خمپاره و گلوله با یک پای فلج این طرف و آن طرف می‌دوید، مثل شیر می‌خروشید، فرمان می‌داد و کارها را راه می‌انداخت. در گیر و دار عملیات بیت‌المقدس که تازه چند ماه بود از بیمارستان مرخصش کرده بودند و به عنوان فرماندهی گردان توپخانه منصوب شده بود، آن‌قدر به پا و کمرش فشار آورد که دیگر نمی‌توانست راه برود. ولی او نشسته و به کمک دست‌هایش راه می‌رفت و کارها را پیش می‌برد. خواستیم چند روز برود استراحت؛ نه به تهران، بلکه لاقلاً به همان پادگان دوکوهه. همین را هم نپذیرفت. گفت همین‌جا در چادر هدایت آتش، استراحت می‌کنم.

روز دوم توی چادر نشسته بود و از این که نمی‌توانست کار کند افسوس می‌خورد و با حسرت، بچه‌های توپچی را که شلیک می‌کردند، نگاه می‌کرد. عراقی‌ها پاتک سختی کردند. همه‌ی توپچی‌ها در حال شلیک بودند و کسی فرصت نهار خوردن نداشت. سید یوسف همین‌طور که توی چادر نشسته بود، لقمه آماده می‌کرد و بچه‌ها را تک‌تک صدا می‌کرد و چون دست‌هایشان دودآلود و کثیف بود، خودش می‌گذاشت توی دهانشان.

فرازهایی از وصیت‌نامه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپران خوبم سید حسین و سید علیرضا

سلام علیکم

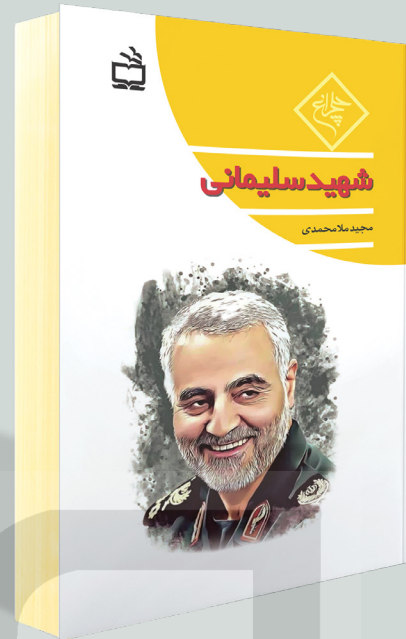
ان‌شاءالله که حال شما و مامان خوب باشد و در پناه خدای مهربان سلامت باشید. من هم الحمدالله خوبم و دعاگوی شما. می‌دانم آن‌طور که لایق شمامست، در زندگی خدمت نکرده‌ام و در بسیاری از صحنه‌های زندگی شما را با خدایتان تنها گذاشته‌ام. ولی خوب خدا می‌داند که در قبال خون شهدا که هر قطره‌اش راهنما و دریای رحمت و نور است، شرم‌نده‌ام و عقب‌مانده، ان‌شاءالله شما دو تا که نامتان نام دو شهید بزرگوار جبهه‌هاست و نذر هم کرده‌ایم بتوانید حتی‌الامکان طلبه و ادامه‌دهنده‌ی راه شهدا و راه حسین (ع) باشید که پایه‌گذار قیام و ظهور امام

من حرف و یادگاری درست و حسابی برایتان ندارم و شاید در آینده از من گله‌مند هم باشید اما خب این را فهمیده‌ام که دنیا سراسر نیرنگ و بی‌مایگی است. معنای این‌ها را از مامان پرسید. اگر یک لحظه غفلت بکنیم یا خط شهدای عزیز و خط امام را فراموش بکنیم تازه به اول بدبختی و دربدری و عصیان رسیده‌ایم.

منبع:

حبیب یوسف زاده، یزدانی، غلامرضا. سرداران آتش (بازنویسی علیرضا اشتری)، انتشارات فراندیش، تهران ۱۳۸۵.





عنوان: شهید سلیمانی

نویسنده: مجید ملامحمدی

چاپ اول: ۱۳۹۹

ناشر: مدرسه

عنوان: پاییز مزه‌ی خرمالو می‌دهد

نویسنده: زهرا حیدری

چاپ اول: ۱۳۹۷

ناشر: قدیانی

ماجرای این رمان که در تابستان و پاییز ۵۷ رخ می‌دهد، از زبان نوجوانی به نام یونس روایت می‌شود. مادر یونس قالی می‌بافد و به تازگی سفارش بافت قالیچه‌ای با طرح چهره فرح را قبول کرده است. یونس بعد از اینکه پدرش به دنبال اختلاف با مباشر ارباب سابق روستا و جرو بحث با رئیس پاسگاه به زندان می‌رود، مجبور می‌شود مسئولیت خانه و کارهای نیمه‌کاره کشاورزی را بر عهده بگیرد. در همان زمان پسر عمه یونس از سربازی فرار می‌کند و به روستا می‌آید. یونس به همراه مادر برای فروش قالی به شهر می‌رود و شاهد اتفاقات جالبی می‌شود:

«پیچیدیم توی خیابان شهناز. کمی که رفتیم، سر چارراه شلوغ بود. مردم نرده‌ها و پارکومترهای کنار خیابان را کنده بودند و راه را بسته بودند و شعار می‌دادند. جواد گفت: «این دفعه مثل اینکه خیلی فرق دارد. مردم خیلی جوشی شده‌اند. تا جنازه‌ها را تحویل نگیرند، ول کن نیستند.»

مادرم با ترس گفت: «چه جنازه‌ای؟»

«یک عده دیده‌اند که کامیون پلیس رفته کاروان‌سرای حاج‌رضا توی خیابان شورین، سیزده تا جنازه را یواشکی از آنجا بیرون آورده‌اند و برده‌اند.»

این اثر، یکی از مجموعه زندگینامه‌های مفاخر ایران، به نام «چلچراغ» است که گوشه‌هایی از زندگی پرماجرایی سردار قاسم سلیمانی را داستان‌وار روایت کرده است. کتاب شامل خاطرات نزدیکان و هم‌زمان شهید درباره خصوصیات شخصیتی سردار سلیمانی است. خصوصیات نظیر: شجاعت، ایثار، پاکدامنی، مردم‌داری و تواضع. علاوه بر داستان زندگی و وصیت‌نامه شهید، عکس‌ها و پیام رهبر در خصوص ایشان نیز ضمیمه کتاب است. در بخشی از کتاب با عنوان «نامه‌ای از البوکمال» می‌خوانیم:

در روزهای نبرد با داعش، سردار و چند نفر از هم‌زمانش، در خانه‌ای در البوکمال که مقر جنگی‌شان بود، مستقر بودند. آن خانه و خانه‌های اطرافش خالی از مردم بودند. سردار مجبور بود در آن مقر، جنگ را فرماندهی کند. هر بار که نگاهش به وسایل آن خانه می‌افتاد، غصه می‌خورد و با خود می‌گفت: «چرا باید جنگ باشد؟ چرا باید آدم‌های خونریز، به خانه و کاشانه مردم بی‌گناه تجاوز کنند و آنها را قتل‌عام یا آواره سازند؟!» خیلی حساس بود که اسباب و اثاثیه آن خانه جابه‌جا نشود و همه چیز سر جای خودش باشد. دست‌نخورده و سالم اما خاکی و کمی به هم ریخته؛ همان‌طور که صاحبان آن رها کرده بودند و رفته بودند. وقت خارج شدن از آن خانه، نامه‌ای از سردار در کنار کتاب‌های صاحبخانه گذاشته شد. نامه‌ای که قرار بود موقع بازگشت صاحبخانه، به دست او برسد...

عنوان: طوقی

نویسنده: محمدرضا آریان فر

چاپ اول: ۱۳۹۸

ناشر: سوره مهر

رمان، حال و هوای نوجوانان اهوازی اوایل جنگ تحمیلی را به تصویر کشیده است. فرید نوجوانی است که پدرش در دریا غرق شده است و پس از ازدواج مادرش، نزد عمه و عمویش زندگی می‌کند. او به همراه دیگر دوستانش بیشتر اوقات برای شال لب شط می‌رود و هر از گاهی با معین، دوست نزدیکش برای دیدن کفترهای «محمود آتش‌نشان» به پشت بام خانه آقا محمود می‌روند. از وقتی جنگ شدت گرفته آقا محمود بیشتر به ماموریت می‌رود و در نبودش مسئولیت رسیدگی به کفترها را به فرید می‌سپارد. روزی آقا محمود به فرید می‌گوید که احتمال دارد به زودی عراقی‌ها آبادان را محاصره کنند. مابین صحبت‌هایش از ستون پنجمی‌ها می‌گوید که به دشمن گرا می‌دهند. این حرف‌ها و کارهای مشکوک عمویش او را می‌ترساند و فکر می‌کند نکند عمویش جاسوس باشد... نویسنده در صفحات پایانی کتاب، آورده است:

فرید با تعجب به صورت فرمانده که مثل سنگ سفت شده بود و بی‌رنگ، نگاه کرد.

- زندونی بودن خیلی سخته! چه آدم باشی، چه پرنده، فرق نمی‌کنه. آزاد به دنیا می‌آی و بایس آزاد زندگی کنی و آزاد بری.

فرید صدای شکستن گران‌قیمت‌ترین بلور دنیا را ته این صدا شنید، برای همین رویش را گرفت به سمت لانه و کفترهایی که انگار حرف‌های فرمانده را شنیده بودند و با بی‌قراری در فضای تنگ لانه بال‌بال می‌زدند. صدای خنده فرمانده او را به خود آورد:

- تا پشیمون نشدم پروازشون بده برن دنبال زندگی‌شون، قهرمان. یالا. یالا...

شاهیال مثل آنکه بار اول است می‌پرد و تازه آسمان را کشف کرده، مانند تیری از کمان رها شده، اوج گرفت. نوکش را رو به بالا گرفت و پرده آسمان را شکافت و از میان ابرها رد شد و به دنبالش، کله‌پفکی و طوقی و کفترهای دیگر از حفره آسمان گذشتند و از مقابل چشم‌ها ناپدید شدند...



عنوان: قطعه شورانگیز

نویسنده: منیرالسادات موسوی

ناشر: نشر شاهد

چاپ اول: ۱۴۰۰

این کتاب، چند داستان کوتاه با موضوع ایثار و مبارزات سیاسی دانشجویان علیه رژیم طاغوت را در بر دارد که با بهره‌گیری از خاطرات مبارزان انقلاب اسلامی نگاشته شده است. نویسنده در جایگاه راوی اول شخص نشسته و مخاطب را با خود به سال‌های وقوع انقلاب برده، گوشه‌ای از اضطراب و دغدغه‌های خانواده‌های دانشجویان را ترسیم می‌کند و برخی جزئیات وقایع آن دوران را شرح می‌دهد.

داستان کوتاه «قطعه شورانگیز» روایتی از مبارزه دانشجویانی است که در میانه راه جوانی و مبارزات سیاسی طعم عشق را تجربه می‌کنند. «سارا» که ماجرا را روایت می‌کند، دلباخته «حسین شفقت» می‌شود. در بخشی از متن این داستان می‌خوانیم:

«به حیاط مرکزی می‌رسم. دایره‌هایی شکل گرفته مانند دریاچه‌ای که با هر تکه سنگ که درونش می‌اندازند، آب دریاچه موج بر می‌دارد و دایره‌ها بزرگ‌تر می‌شوند! دخترها با روسری، چادر، با موهای دم‌اسبی با موهای کوتاه و بلند، پسرها با ریش‌های سیاه با سبیل‌های پر و بلند با صورت‌های اصلاح‌شده با موهای بلند و بعضی کوتاه اما همه با کفش‌های کتانی! همه را نگاه می‌کنم اما او نیست! نکند دیگریج وقت نباشد؟ شاید هرگز هم نبوده؟ دایره‌ها پر می‌شوند. آن قدر پر که نمی‌توانم بشمارمشان، چشمم هنوز به دنبال اوست. پارچه نوشته‌ای بالا می‌رود. در وسط دایره دختری با چادر مشکی و صورت پوشیده یک طرفش را گرفته است و پسری بلند قد که عینک تیره دارد و کلاه نخ‌اش را تا روی ابرو کشیده، طرف دیگرش را. نوشته‌ها را می‌خوانم: «ما خواستار آزادی دانشجویان در بند ساواک هستیم. ما خواستار بازگشت دانشجویان زندانی و اخراجی به کلاس درس هستیم. تا آزادی محمد شریفی، حسین شفقت، عباس رفعت و رضا مهدوی اعتصاب و تحریم کلاس‌ها ادامه دارد ...»



افسری که ستاره نداشت

یوسف قوجق

راست می‌گفت. رفته بود مرخصی، اما تا بوی عملیات را شنیده بود، خودش را رسانده بود.
گفت: «چطوره بندیدم‌شان به هم و همین‌جا ولشان کنیم.»
گفتم: «با چی بندیدم‌شان؟»
گفت: «با بند پوتین‌هاشون.»
صدای خمپاره و توپ بود که از جلو می‌آمد، از مسیری که بچه‌ها تا چند لحظه پیش رفته بودند جلو.
دشمن اگر می‌دانست خط اولش افتاده دست ما، هیچ بعید نبود آنجا را ببندد به توپ.
گفتم: «تو که نمی‌خواهی همین‌جا، زیر این همه آتش ولشان کنیم و بریم. خدا رو خوش نیاد.»

«چه کم سن و سالند اینها! مُف‌شان را بگیر، جانشان باید در بیاد! یعنی می‌شه؟ می‌شه از دست‌شان...؟ اما چه دل و جرأتی! ...»
شاید به خاطر ستاره‌های روی دشمنان است که زنده مانده‌ایم. که نکشتندمان. نه، نیست، به خاطر این‌ها نیست. فکر نمی‌کنم. گیریم به ما نیاز دارند، اما سربازها چی؟

حمید که قانع شده بود با من بیاید. گفت: «اگه همین طور بمونیم، همه‌مون می‌ریم هوا.»

حمید گفت: «حالا با این همه ستاره چه کنیم؟»
منظورش ده - دوازده افسر عراقی بود که با چند سرباز افتاده بودند دست ما و حالا داشتند مثل بید به خودشان می‌لرزیدند. گفتم: «تو می‌گی چه کارشان کنیم؟»
گفت: «اگه اونا جای ما بودن، چه کارمان می‌کردن؟»
همه می‌دانستیم که اگر دست‌اینها مخصوصاً ستاره‌دارهاشان می‌افتادیم، چه بلایی سرمان می‌آمد.
ما هم می‌توانستیم چشم‌هامان را ببندیم و همه‌شان را درو کنیم.

گفتم: «اما ما که مثل اونا نیستیم.»
گفت: «حالا نمی‌شه تنها ببری‌شان عقب؟»
گفتم: «شنیدی که حاجی چی گفت.»
گفته بود من و حمید باید ببریم‌شان عقب.
حمید گفت: «اگه قبل از همه نرسیده بودیم بالا سرشان، حالا مجبور نبودیم معطل‌شان بشیم.»
راست می‌گفت. خط اول را که در همان نیم ساعت اول گرفته بودیم، من و حمید وقتی رسیدیم آخرین سنگر، همه‌ی اینها آنجا بودند. بعضی‌ها حتی فرصت نکرده بودند ستاره‌هاشان را بکنند. کاری که همه‌ی افسرهاشان می‌کردند.

حمید گفت: «منو بگو که چقدر برای این حمله، نقشه ریخته بودم، اما بین چی نصیب ما شد! یه مشت ستاره!»

شال و کلاه کردیم که برویم. دیدم کسی که نزدیک‌تر از همه به من بود، یک قدم آمد جلو. نگاه به سر تا پایش کردم. لرز داشت. رو دوشش ستاره‌ای نبود. اما جاش بود.

گفتم: «حمید! بین این بابا چی می‌گه؟»

گوش داد. اما او هم چیزی سر در نیاورد. با اشاره‌ی دست، فهماندم چیزی از حرف‌هایش را نمی‌فهمیم. افسر عراقی این بار تکرار کرد: «ماء! ماء!» و اشاره کرد به قمقمه‌ای که بسته بودیم به فانسقه‌مان.

گفتم: «لا بد آب می‌خواد!»

بعد اشاره به قمقمه کردم.

با سر اشاره کرد که یعنی: «بله!»

گفتم: «بیچاره، تشنه‌شه انگار!»

و قمقمه را درآوردم و دادم دستش. باناباوری گرفت و با وُلح سر کشید. بعد، وقتی به من برگرداند، گفت: «شکراً! شکراً جزیل!»

و تا مدتی، مُدام همین کلمات را تکرار می‌کرد. می‌فهمیدم داشت چه می‌گفت و چه حسی داشت. قمقمه را نشان بقیه دادم و گفتم: «شماها چی؟ تشنه‌تان نیست؟»

دیدم چند نفری سر تکان دادند. همه‌شان تشنه بودند. قمقمه را دادم به آنها. حمید هم قمقمه‌اش را درآورد و داد به آنها که نزدیکش بودند. قمقمه‌ها داشت دست به دست می‌گشت که ناگهان صدای سوت چند خمپاره آمد. صدا طوری بود که می‌شد حدس زد کجا می‌خورد.

داد زدم: «دراز بکشید! خمپاره!»

اما کسی گوشش به من نبود. سر قمقمه‌های آب، با هم کلنجار می‌رفتند.

دوباره داد زدم. با صدای بلند، گفتم: «بخوابید رو زمین!»

فرستی باقی نمانده بود. دیدم حمید پرید روی یکی از آنها. من هم پریدم روی افسری که نزدیک من بود. همانی که اول از همه، آب خواسته بود. افتادیم رو زمین. اما نمی‌دانم چه شد که زمین و زمان به هم پیچید. سوت مُمدی پیچید تو گوش‌هام. بعد یک خط سیاه، و دیگر چیزی نفهمیدم.

تق!... تق! صدای چه بود؟ ترقه بود انگار! بو هم می‌آمد. یک بوی تند، مثل گوشت سوخته.

گوشت سوت می‌کشید. سوتی که هیچ تمامی نداشت.

خواستم تکانی بخورم. کمرم تیر کشید. دردی کُشنده پیچید تو کمرم.

سرم را چرخاندم به اطراف.

همه جا پر از جسد بود. نیمه‌جان و بی‌جان. همه چیز یادم آمد.

صدای سوت، تو گوشم کم‌تر شده بود. به جایش صدای ناله بود که از اطراف می‌شنیدم، و... صدای تق! نگاه به سمت صدا کردم. هیکل درشت کسی آمد جلوی چشم‌هام. داشت بین اجساد می‌پرید. اسلحه‌ای

کمری دستش بود. داشت سمت کسانی که ناله می‌کردند، تیر می‌انداخت. لحظه‌ای تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. حتم، افسر عراقی بود. تیر خلاص می‌زد. اما به کی؟ پشتش به من بود. سرم را بلند کردم تا بهتر بینم. لباس‌هاش از همان‌هایی بود که بقیه‌ی افسرها تن‌شان بود.

رفت سراغ یکی از همان‌ها. افسری که نیمه‌جان افتاده بود و می‌نالید. اسلحه‌اش را گذاشت روی شقیقه‌اش، و بعد هم... تق!

چیزی ته دلم فرو ریخت. باید کاری می‌کردم. کسی گفت: «لاتحرک!»

صدا، خفه بود. جوری بود که می‌توانستم فقط خودم بشنوم. آرام به سمت صدا برگشتم. کمی آن طرف‌تر، سمت چپم، کسی با صورت افتاده بود رو زمین. تکان نمی‌خورد، اما صورتش رو به من بود. کسی اگر می‌دید، فکر می‌کرد سال‌هاست که مرده. اما چشم‌هایش باز بود و پلک می‌زد. لحظه‌ای شک کردم که صدای او بوده باشد. خواستم تکانی دیگر بخورم، که دیدم لب‌هایش جنبید و آرام - مثل کسی که دم گوش کسی حرف بزند - گفت: «لاتحرک!»

به دقت نگاهش کردم. افسر عراقی بود. همانی که برای اولین بار، ازم آب خواست.

یکدفعه یاد حمید افتادم. در چه حالی بود؟ با آن وضعیت، نمی‌توانستم تکانی بخورم. نباید هم تکان می‌خوردم.

- «تق!»

باز هم همان صدا. اما این بار نزدیک‌تر بود. حتم، این بار افسر عراقی آمده بود طرف ما. چاره‌ای نبود. نباید تکان می‌خوردم. کوچک‌ترین حرکتی که از کسی می‌دید، می‌رفت سراغش.

قصه‌ی زدن تیر خلاص را شنیده بودم، اما اولین بار بود که می‌دیدم یک افسر عراقی دارد تیر خلاص به خودی و غیرخودی می‌زند. حتم، آنها که اسیر گرفته بودیم و حالا آش و لاش افتاده بودند، بسیاری از اسرار و اطلاعات را می‌دانستند و این، آمده بود قبل از رسیدن نیروهای پشتیبانی بچه‌های ما، آنها را خلاص کند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. ناگهان صدای پایش را شنیدم. حتماً داشت با پاهایش به جسدها می‌زد. ناله‌ای کوتاه... و بعد هم همان صدا.

- «تق!»

این بار خیلی نزدیک بود. درست بغل گوشم. با شنیدن صدای تیر، بی‌اختیار به خودم لرزیدم. بعد دوباره صدای پا آمد. سایه‌اش که روی تنم افتاد، حس غریبی پیدا کردم. نفسم به شماره افتاد.

صدای پا لحظه‌ای قطع شد. می‌دانستم آمده بود بالای سرم. ایستاده بود کنار پاهام. بعد دیدم، با پا، ضربه‌ای به ران چپم زد. درست همان‌جایی که ترکش خمپاره، چاکش داده بود.

دردی کُشنده در تمام بدنم پیچید. بی‌اختیار تکانی خوردم. دستم را بردم طرف ران چپم. اما ناله‌ام تو گلویم ماند.



محال بود دستش به آن برسد. افسر عراقی - همانی که بالا سرم بود - داشت نگاهش می کرد. اگر دست دست می کرد، بعید نبود ورق برگردد. شاید همانی که افتاده بود رو زمین، دستش به اسلحه می رسید و یک آن، کارش را می ساخت. دیدم اسلحه را پائین آورد و رفت به سمتش.

پشتش به من بود. حس غریبی به من می گفت که افسر زخمی، به عمد، خواسته است تا افسر را بکشد به سمت خودش. می توانست بلند ناله نکند. می توانست دستش را به سمت اسلحه ای که بعید بود به آن برسد دراز نکند. اما کرده بود. درنگ جایز نبود. افسر پشتش به من بود. تمام توانم را جمع کردم و بلند شدم و خیز برداشتم به سمتش. «یا علی» گفتم و از پشت، چسبیدم به هیکل زخمی. با هم افتادیم کنار دست افسر زخمی. او هم تکانی به خودش داد و چسبید به دستش. از بابت اسلحه، خیالم راحت بود. چون محال بود بتواند دستش را از لای دستهای افسر زخمی در بیاورد. تمام نیرویم را جمع کردم و گلویش را به شدت فشارش

فکر کردم شاید حرکت دستهایم را ندیده باشد. اما دیده بود. چون حس کردم دستهایش رفت بالا. با اسلحه ای کمربندش نشانه رفت رو شقیقه ام. کارم تمام بود. آرام زیر لب، اشهدم را خواندم.

همیشه دوست داشتم با چشمهای باز بمیرم. باید کسی را که به خودشان هم رحم نمی کرد، می دیدم. چشمهایم را باز کردم. بالای سرم بود. اول از همه، لوله ای اسلحه ای کمربندش را دیدم که درست روی پیشانی ام نشانه رفته بود. درست وسط ابرو هام. بعد صورتش را دیدم که پُر از چربی بود. و بعد چشمهایش که پُر از نفرت بود.

ناگهان صدایی شنیدم. صدای ناله ای بلند. صدایی که حتی نگاه پُر از نفرت افسر را هم به خودش جلب کرد. رد نگاهش را گرفتم. ناله ای همان افسر عراقی بود. همانی که آن طرف تر، با صورت خوابیده بود رو زمین. همانی که به من می گفت حرکت نکنم. داشت بلند بلند ناله می کرد و دستهایش را می کشید به سمت جلو. جایی که اسلحه ای افتاده بود.

اسلحه ای خودم بود. خوب می شناختم. اما با آن وضعیت،



روی پای سالمم، بلند شدم. دیدم نگاه به چشم‌هام می‌کند. گفتم: «حالا تو کجا می‌خوای بری؟»
با دست، اشاره به پشت سرم کرد. فهمیدم می‌خواهد با من بیاید خط خودمان.
بعد، همان طور که مچاله شده بود، رفت سراغ اسلحه‌ام. برداشت و آورد، داد دستم. بعد دست‌هایش را باز کرد و گذاشت روی شانهم. نوک اسلحه را مثل عصا زدم زمین. بعد زیر بازویش را گرفتم و لنگ لنگان، راه افتادیم طرف خط خودمان.
ناگهان یاد حمید افتادم. برگشتم و بین آنها که افتاده بودند رو زمین، پیداش کردم. بغضی شدید، گلویم را فشار می‌داد.

دادم. افسر عراقی، درست مثل مرغی که تازه سرش را بکند، تکان‌های شدیدی می‌خورد. سعی می‌کرد از چنگ هر دومان بیرون بیاید، اما نمی‌توانست. به هر قیمتی بود، نمی‌گذاشتیم این کار را بکند.
مدتی بعد، دیدیم افسر عراقی از تک و تا افتاد. رنگ عوض کرد. قرمز شد. سفید شد. سیاه شد. و بعد بی‌حال، پله شد رو زمین.
هر دو نفس نفس می‌زدیم. عرق از سر رو روی هر دوی ما راه افتاده بود. خواستم بلند شوم اما دردی عمیق و کُشنده، از ران پای چپم شروع شد و در تمام بدنم پیچید. ناله‌ی بلندی کردم. افسر عراقی هم شکمش را گرفت و ناله کرد. ترکش خمپاره، بدجوری شکمش را چِر داده بود.

مدتی، دراز به دراز، افتادیم روی زمین. نگاه به هم کردیم. مردّد بودم. دلم می‌خواست بدانم چه کار می‌خواهد بکند. دیدم به زحمت بلند شد و تلوتلو خوران آمد طرفم. وقتی به من رسید، مچاله شد رو زمین. با دست‌هایش چسبیده بود به شکمش.

مغزتان را جوان نگه دارید

ورزش هایی که مغز را قوی می کنند

مهدی زارعی

همه ما دوران کودکی را پشت سر گذاشته ایم. بعد از آن نوبت به دوران نوجوانی، جوانی و میانسالی می شود و سرانجام پیری فرا می رسد. لابد دیده اید که برای برخی از انسان ها، پیری خیلی دیرتر از دیگران فرا می رسد و آنها خیلی جوان تر از سن و سال شناسنامه خود هستند. اما آیا می دانید که مغز انسان نیز چنین شرایطی دارد؟ مغز آدم ها هم با گذشت زمان پیر می شود. به همین خاطر است که بسیاری از پیرها به مرور حافظه شان ضعیف می شود و بیماری هایی مثل آلزایمر به سراغ شان می آید.

اصلا زود نیست!

چه کار باید کرد که مغزمان دچار پیری نشود؟ شاید بگویید ما که فعلا جوان هستیم و این چیزها الان برای ما زود است! اما پیری مغز شما از همین حالا شروع می شود. پس باید راه هایی پیدا کنید که مغزتان مثل جسمتان جوان بماند. هرچه توانایی مغزتان بالاتر باشد، یادگیری تان در درس ها نیز بالاتر می رود. دیدید مغز توانا چقدر به کار می آید؟

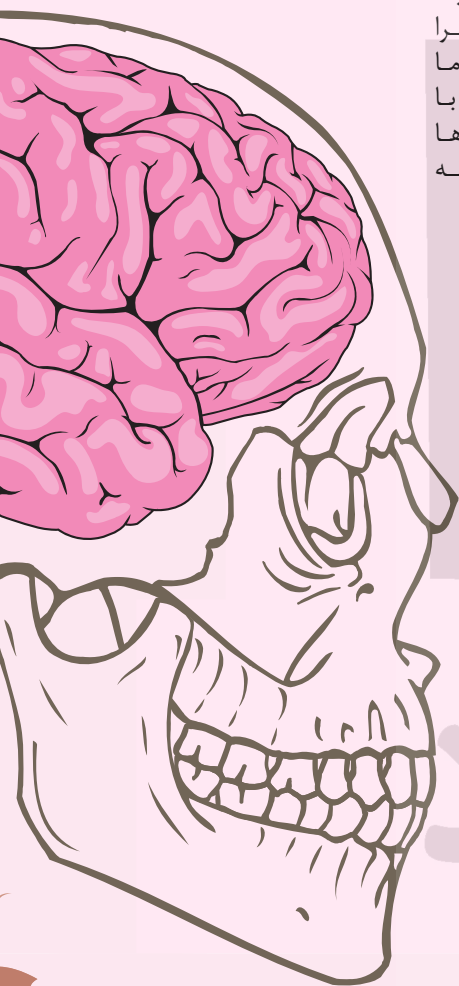
عوامل پیری مغز

قبل از هر چیز باید بدانید که چه عواملی مغز را پیر می کند؟ ساده ترین مسئله این است که توجه به سلامت مغز را به بعد موکول می کنید و فکر می کنید مغزتان فعلا که مثل ساعت کار می کند! اما همین بی توجهی آغاز مشکلات است. ببینیم چه عوامل دیگری برای پیرمغزی وجود دارد:

- نداشتن تحرک کافی
- دوری کردن از فعالیت های فکری و یادگرفتن چیزهای جدید
- بی توجهی به سلامت قلب
- استفاده از سیگار، قلیان یا الکل
- اضطراب فراوان
- رژیم غذایی نامناسب
- کمبود خواب
- نداشتن ارتباط اجتماعی
- زندگی در مناطق آلوده
- فعالیت بیش از حد گوش و شنوایی زیاد از حد

ارتباط بین قلب و مغز و ورزش

یک نکته بسیار مهم که نباید فراموش کنید، این مسأله است که هرچیزی برای مغز خوب است، برای قلب هم مفید است. هرچقدر قلب سالم تر باشد، خون بیشتری را به نقاط مختلف بدن از جمله مغز می رساند و تمام بخش های بدن بهتر کار می کنند. حالا اگر بی تحرک باشیم، گردش خون در بدن با دشواری انجام می شود. به همین خاطر قبل از هرچیزی باید قلبتان خوب کار کند تا دچار پیری مغز نشوید. چگونه؟ با ورزش و دوری از بی تحرکی!



ورزش های مغز

بخش هایی از مغز مربوط به یادگیری است و این بخش ها هم نیاز به تمرین دارند. از شطرنج گرفته تا حل کردن جدول و سودوکو می توانند این بخش های مغز را به چالش بکشند. در کنار این کارها لازم است همواره به دنبال یاد گرفتن چیزهای جدید باشید. هرچیز جدیدی که یاد می دهید. اگر حوصله داشته باشید و هرشب خاطرات روزتان را بنویسید، عملاً دارید در ذهن تان مرتب سازی اطلاعات را انجام می دهید و یک ورزش مناسب ذهنی می کنید.

به اندازه بخوابید

برخی مسائل نیز ارتباط مستقیمی با هم دارند. هرچقدر ارتباطات اجتماعی بیشتری داشته باشید، چالش های مغز بیشتر می شود. از طرف دیگر بودن در جمع می تواند اضطراب و استرس را کم کند.

اگر هم خواب تان کمتر از ۷-۸ ساعت در روز باشد، مغزتان خسته می شود و توانایی های آن پایین می آید. سیگار، الکل و آلودگی هوا نیز همه به مرور سبب می شوند که در مغز تغییراتی ایجاد شود. تغییراتی که خطر آلزایمر در دوران پیری را دو برابر می کنند.

ورزش هایی مناسب برای مغز و قلب

گفتیم برای سلامت قلب و مغز چاره ای ندارید جز ورزش. اما چه ورزش هایی؟ طبیعتاً باید ورزش هایی انجام دهید که خون بیشتری را به اندام های تان برسانند؛ مثل ورزش های هوازی.

به این ترتیب پیاده روی روزانه، دوهای نرم و دوچرخه سواری و شنا از جمله ورزش هایی است که می توانند مغز شما را جوان نگه دارند. البته نباید فراموش کرد که تمام این فعالیت ها باید مستمر باشند. به همین خاطر به هر ورزشی می پردازید، یادتان نرود که حداقل سه جلسه در هفته و هر جلسه به مدت ۳۰ دقیقه آن را انجام دهید.

خوراکی هایی برای تقویت مغز

در کنار ورزش، لازم است به تغذیه خود نیز توجه کنید. فقط چیزهایی که می خورید اهمیت ندارد بلکه مقدار غذاهایی که می خورید نیز مهم هستند. زیرا همان طور که زیاد خوردن، به مغز ضرر می رساند، کم خوردن نیز برای مغز مضر است. چگونه؟

پرخوری فعالیت مغز را کند می کند و کم خوری هم سبب کمبود کالری شده و اثری مشابه گذاشته، فعالیت مغز را کند می کند.

از طرف دیگر بسیاری از مواد غذایی اگر به اندازه مصرف شوند، تاثیر مثبتی در مغز دارند. از جمله گوشت ماهی، بادام، آب سیب و قهوه، میوه ها مانند (گیلاس، توت فرنگی، توت و...)، روغن زیتون و...

حتی اگر این مواد گران هستند، سعی کنید در برنامه غذایی خود قرار دهید.

بسیاری از این مواد تاثیر مثبتی روی حافظه انسان دارند.

مجموع این عوامل می توانند دست به دست دهند و جلوی پیری مغز را بگیرند. از همین حالا به فکر باشید و به اطرافیان خود هم آموزش دهید تا مبدا در پیری، فراموش کردن اسامی و آدرس منزل به سراغ تان بیاید!





سالها بعد...

فاطمه بختیاری

با سر جواب سئوالش را دادم. اما مهشید جامع و کامل جواب داد:

– هم رو سایت می‌رود، هم توی مجله چاپ می‌شود. دختر دهان باز کرد که چیزی بگویند که مهشید مرا به جلو هل داد.

– بدو که یک سوژه تاپ پیدا کردم. نگاه من و دختر رد انگشت مهشید را گرفت و رسید به پسر جوانی که با تیپ دهه چهل و پنجاه و چند جلد کتاب کهنه کنار دیوار سفارت ایستاده بود و ژست گرفته بود. چند دوربین دورهاش کردند. دختر خندید. – چه سوژه تابی!

اما مهشید خودش را از تک و تا نینداخت. – مریم، بی‌عرضه است و گرنه زودتر از بقیه عکس می‌گرفت.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. – مثل ماست وایسادی می‌خواهی عکس حسابی بگیری؟! تا جلوی در سفارت به زور خودمان را از لابه‌لای زن و مردها رد کردیم. شعار مرگ بر آمریکا که بلند شد مهشید، جوانی را نشان داد که کاغذهای رشته رشته شده، به لباسش چسبانده بود. نوشته‌های روی کاغذها درشت بود. آمریکا

ام‌الفساد قرن است. باز دوربین‌ها زودتر از من رسیده بودند. به ناچار چند عکس گرفتم. باید می‌گشتم دنبال سوژه ای که از چشم بقیه دور باشد. اما کجا باید سوژه ناب و دور از چشم را پیدا می‌کردم؟ صدای شعارها بلندتر شد. یک

خیابان جلوی سفارت شلوغ بود. مردم بیشتر ماسک زده بودند. اما خیلی‌ها هم نرده بودند و در این هوای سرد، بخار مثل موجودی شفاف و پر پیچ و تاب از دهان‌شان بیرون می‌زد و زود محو می‌شد. جوانی با عجله از کنارم رد شد. پلاکاردی دستش بود. نوشته‌اش را نتوانستم بخوانم اما هر چه بود. برای همین روز بود. جلوی در سفارت جمعیت بیشتر جمع شده بودند. از ترس کرونا جلو نرفتم. دوربین را روی شعار پلاکاردها تنظیم کردم. مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل در رنگ‌های پرچم ایران جان می‌دادند. برایم جالب بود که یک روز در سه سال متفاوت حوادث مهمی داشته باشند. جالب تر آنکه دانش آموزان نقش اصلی آن را داشته باشند. برایم عدد سیزده معنی دیگری پیدا کرد.

– کجایی دختر سر به هوا؟! دستی به شانهم خورد. با صدای مهشید، به عقب برگشتم. لبخندش بیشتر کش آمد. منتظر جواب نبود. خودش می‌دید که این جا هستم، با یک دوربین حرفه‌ای و کلی آدم که جلوی در سفارت جمع شده بودند. اما سوژه دلچسبم را هنوز پیدا نکرده ام. با اشاره مهشید چند عکس از جوان‌هایی چفیه‌ای که بین جمعیت خودنمایی می‌کردند، گرفتم. – همیشه نماد انقلاب هستند.

دوربین را روی چفیه و چادر دختر جوانی که لبخندش برق چشم‌هایش بیشتر کرده بود، زوم کردم. دختر با خوش رویی گذاشت از چند زاویه، عکسش را بگیرم. – رو سایت می‌گذاری؟



مادرت چند سالش هست که مادر تو شده است؟ فکر نکنم از من بزرگ تر باشد؟

از فکر خودم تعجب کردم میان این جمعیت چه جای فکر کردن به مادر شدن بود. نوزاد به جای جواب سوال نپرسیده‌ام، دست دراز کرد. بند دوربین را کشید. از زوری که داشت، خوشم آمد. باور نمی کردم این دست‌های کوچک این قدر توان داشته باشند. این دست‌هایی کوچک می‌خواست دوربین را از گردنم بیرون بیاورد. تلاش او ادامه داشت که مادر جوان پشت سرم را نشان داد: -آجی اومد!

سرچرخاندم. به لباس فرم دختر بچه‌ای رسیدم. موهای بافته سیاهش از زیر مقعنه سورمه‌ای رنگ بیرون زده بود. پرچم ایران را که دستش بود، جلو صورت نوزاد گرفت و تکان تکان داد. نوزاد دو دستش را آغوش کرد برای او، دختر در آغوش خواهرش جای گرفت.

-عکس بگیر خنگ خدا.

با تشر مهشید به خودم آمدم. تند تند عکس گرفتم. پرچم بین دست‌های دو خواهر جابه جا می‌شد. باز به مادر شدن فکر کردم. به این که فقط عکس می‌گیرم و گذر زمان را از یاد برده‌ام اما بعضی‌ها خوب بلدند زمان را فراموش نکنند.

-او دوتا بچه دارد؟... من کجا و او کجا؟

به دختر بچه نگاه کردم. با آن لباس فرم مدرسه اش. به این که چه قدر به نسلی که قرار است بیاید فاصله دارم. به دانش آموزی فکر کردم که قرار است در سیزده آبان سال‌های بعد چه کاری را رقم بزند.

مرتبه جمعیت موج برداشت. چند دختر جوان که نزدیکم ایستاده بودند، از موج جمعیت که پشت سرشان بود، روی هم افتادند. یکی شان که کنارم بود بهم خورد. خواستم خودم را نگه دارم که نشد. تعادل را از دست دادم. افتادم. توی جوی آب. با خنده بازویم را گرفتم.

-مواظب دوربینت بیشتر از خودت باش.

برای اعتراض خواستم به مهشید بگویم موقع عکس گرفتن حواست به من باشد که، دیدم نیست. فکر کنم موقع فشار جمعیت از من دور شده بود. شاید هم از قصد خودش را گم و گور کرده بود تا بهش نق نزنم. دختر از جوی آب بیرونم کشید.

-عکاس باشی باید بیشتر مراقب باشی.

از حرصم با اخم بازویم را از دستش بیرون آوردم.

از جوی آب که بیرون آمدم صدای گریه بچه‌ای نگاهم را زیر سایه درخت کشاند. مادر جوان با قربان صدقه می‌خواست نوزادش را آرام کند. چند عکس که ازش گرفتم تازه متوجه‌ام شد. نوزاد با دیدن من و دوربین گریه یادش رفت. با چشم‌های سیاه و درشتش خیره نگاهم کرد. برق زندگی در چشم‌هایش موج می‌زد. دلم هوس کرد بغلش کنم اما مادر جوان دست‌های حلقه شده اش را دور لباس سرخ نوزاد محکم‌تر کرد. حمایت مادرانه‌اش برایم جالب بود. برای لحظه‌ای بهش حسودیم شد. لپ نرم نوزاد را که فشار دادم دهان بی دندانانش کش آمد. چشم‌هایش بهم خندید. با زبان بی زبانی پرسیدم:

بازی

مهدی زارعی

یکی از بازی‌هایی که بسیاری در کودکی آن را انجام داده‌اند، «تفنگ‌بازی» است که نشانه رفتن به سوی دشمن فرضی، گریختن از تیرهای خیالی او و شلیک کردن و از بین بردنش جزئی از آن به حساب می‌آید. رشته پینت‌بال نیز بر همین اساس شکل گرفته است. در واقع، این رشته برای کسانی مناسب است که می‌خواهند هیجان مسائلی چون تفنگ‌بازی، جنگ یا حتی شکار را بدون اینکه در معرض انواع خطرهای جانی قرار بگیرند، احساس کنند. در پینت‌بال نفرات به دو گروه تقسیم می‌شوند و هر گروه تلاش می‌کند یاران گروه مقابل را با تفنگ خود هدف قرار دهد. درون اسلحه‌های پینت‌بال گلوله‌هایی ژلاتینی وجود دارد که از رنگ پر شده است و اگر به هدف اصابت کند، گلوله می‌ترکد و رنگ پخش می‌شود. به این ترتیب، در بازی پینت‌بال شرکت‌کنندگان احساس می‌کنند که در یک جنگ واقعی شرکت دارند؛ بدون اینکه جانشان به خطر بیفتد!



شکل‌گیری ورزش پینت‌بال

در حدود ۴۰ سال قبل، کشاورزان آمریکایی از ماشین‌های مخصوصی برای پرتاب رنگ به سوی درختان استفاده می‌کردند. در قسمت انتهایی این ماشین‌ها پمپی وجود داشت که رنگ را به فواصل دور پرتاب می‌کرد. با این عمل، درختان مورد نظر تعیین می‌شدند؛ مثلاً درخت‌هایی که کشاورز تصمیم داشت آن‌ها را قطع کند.

در همان ایام و در سال ۱۹۷۶ م (۱۳۵۴ ش.) تاجری به نام «باب گرنتی» پس از بازگشت از قاره آفریقا برای دوستان خود از شکار حیوانات آفریقایی تعریف کرد. او بسیار علاقه‌مند بود که به همراه دوستانش در سرزمین خود به شکار برود؛ بدون اینکه با خطرات شکار در آفریقا روبه‌رو باشد. گرنتی و دوستانش برای رسیدن به این هدف از یکی از داستان‌های «ریچارد کانل» الهام گرفتند؛ داستانی که در آن، عده‌ای با هم قرار می‌گذاشتند که برای شکار یکدیگر کمین کنند. هیجان این بازی درست به اندازه شکار واقعی بود.

به این ترتیب، قرار شد دو گروه ۱۲ نفری تشکیل شود. هر گروه تلاش می‌کرد که پرچم گروه مقابل را تسخیر کند. در این بازی، در تفنگ‌های شرکت‌کنندگان از رنگ‌های مورد استفاده کشاورزان استفاده شده بود و هر بازیکنی که مورد شلیک گلوله قرار می‌گرفت و رنگی می‌شد، از بازی بیرون می‌رفت. این مسابقه، نخستین رقابت پینت‌بال بود که در سال ۱۹۸۱ برگزار شد. پس از آن، باب گرنتی مسئولیت تهیه تجهیزات بازی پینت‌بال را بر عهده گرفت. کمی بعد او مسئول تهیه، تولید و فروش تجهیزات این ورزش به دیگر کشورها شد. در همین زمان، شرکت‌های دیگری نیز شروع به تهیه ابزارهایی چون عینک، کلاه ایمنی، اسلحه و رنگ کردند. این امر به دلیل علاقه روزافزون مردم به این بازی جدید بود. تنها پس از سه سال از شکل‌گیری ورزش پینت‌بال، این رشته ابتدا در بریتانیا و استرالیا و سپس در دیگر کشورها گسترش یافت.

اصطلاحات تخصصی

مارکر (Marker): نشانه‌گذار؛ به اسلحه پینت‌بال «مارکر» گفته می‌شود که در صورت اصابت گلوله آن به حریف، نشانه رنگین روی بدن یا لباس او باقی می‌ماند.

بانکر (Bunker): موانع موجود در زمین بازی پینت‌بال

گوگلز (Goggles): ماسک محافظ صورت؛ این ماسک شامل محافظ چشم، گوش و صورت است

لودر (Louder): مخزن گلوله اسلحه پینت‌بال؛ این مخزن را هاپر هم می‌نامند.

سرعت نواختن گلوله (Rate of fire): به میزان گلوله‌های شلیک شده از یک اسلحه در یک ثانیه گفته می‌شود. این سرعت در اسلحه‌های حرفه‌ای به ۹۰ گلوله در ثانیه می‌رسد. اما در مسابقات پینت‌بال معمولاً در حدود ۵/۱۲ گلوله در ثانیه است.

انواع بانکرها (موانع)

موانعی که در زمین بازی پینت بال قرار می‌گیرد تا بازیکنان در پشت آن‌ها سنگر بگیرند و به سوی حریف شلیک کنند، در مسابقات با هم تفاوت دارد اما عمومی‌ترین این موانع عبارت‌اند از:



وسایل پینت بال

اسلحه پینت بال: این تفنگ‌ها با گاز فشرده کار می‌کنند و گلوله‌ها توسط این گاز شلیک می‌شوند. در گذشته، از کربن دی اکسید در این تفنگ‌ها استفاده می‌شد اما به دلیل این که این گاز برای محیط زیست ضرر داشت، استفاده از آن ممنوع شد و در حال حاضر از هوای فشرده برای شلیک کپسول‌های فشرده موجود در اسلحه‌ها استفاده می‌شود. ماشه‌های این اسلحه‌ها مکانیکی و الکترونیکی است (با نیروهای مکانیکی و الکترونیکی کار می‌کنند) و قابلیت پرتاب گلوله‌های ژلاتینی را دارند.

گلوله‌های ژلاتینی: از مواد ژلاتینی که در تهیه رنگ مواد خوراکی مورد استفاده‌اند، ساخته می‌شود. در آن‌ها مواد سمی وجود ندارد.

رنگ پیراهن بازیکنان دو تیم با هم متفاوت است. جنس این پیراهن‌ها نباید از پارچه‌های لیز یا جذب‌کننده مایعات باشد. میزان پوشش نیز به دمای هوا بستگی دارد؛ در صورتی که دمای هوا کمتر از ۱۰ درجه سانتی‌گراد بود، آن‌ها می‌توانند از سه لایه لباس استفاده کنند. رنگ پیراهن داوران نیز باید با پیراهن دو تیم تفاوت داشته باشد. وجود ندارد.

ماسک محافظ: زدن این ماسک در تمام زمان بازی اجباری است؛ حتی زمانی که بازی جریان ندارد، علت این امر حفظ ایمنی بازیکنان است. در صورتی که مسابقه پینت بال در محیط باز (بدون تور محافظ که بین تماشاگران و بازیکنان فاصله می‌اندازد) برگزار شود، تماشاگران نیز موظف به استفاده از ماسک محافظ‌اند.

تعداد نفرات

مسابقات پینت بال به شکل‌های گوناگون در نقاط مختلف جهان برگزار می‌شود؛ مثلاً در کشور ایران مسابقات به دو صورت ۷ و ۵ نفره انجام می‌گیرد و تعداد بازیکنان ذخیره هر تیم حداکثر ۸ نفر است. تعداد داوران نیز دست کم ۸ نفر است که یک سر داور بر کار آن‌ها نظارت می‌کند. داوران مسئولیت دارند که با دقت مراقب ایمنی بازیکنان باشند.

شکل برگزاری پینت بال

زمان هر مسابقه ۲۰ دقیقه است اما با توجه به قوانین و محل مسابقه می‌تواند در زمان‌های دیگری نیز برگزار شود. اگر در طول زمان تعیین شده تیمی نتواند پرچم حریف را تصاحب کند، آنچه موجب پیروزی تیم‌ها خواهد شد، تعداد بازیکنان درون زمین است. بدین ترتیب، برنده تیمی است که بازیکن بیشتری درون زمین داشته باشد.

در نوع دوم مسابقه پینت‌بال، هدف از بازی بیرون کردن تمام بازیکنان حریف از زمین مسابقه است. هر بازیکنی که مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد، باید تفنگش را بالا نگه دارد و از زمین خارج شود. این بازی تا زمانی که تمام نفرات یک تیم از زمین خارج شوند، ادامه می‌یابد.

زمین

مهم‌ترین ویژگی زمین پینت‌بال «مسطح بودن» وجود موانع در آن است. این موانع می‌توانند طبیعی (مثل درختان) یا مصنوعی (ساخته انسان) باشند. صاف بودن زمین هم به دلیل تحرک فراوان بازیکنان است. از آنجا که بازیکنان زیاد می‌دوند، در صورت ناهموار بودن زمین امکان مصدومیت آن‌ها افزایش می‌یابد. مثلاً در مسابقات داخلی ایران، طول زمین ۵۵ و عرض آن ۳۵ متر است و می‌بایست حداقل ۲۵ مانع در هر زمین وجود داشته باشد. همچنین خطوط کناری زمین (خطوط اوت) می‌بایست به شکل واضح دیده شوند و تور محافظ زمین نیز حداقل ۵/۱ متر با خطوط کناری زمین فاصله داشته باشد. این توری مانع بیرون رفتن گلوله‌ها از زمین می‌شود.

اهمیت پینت‌بال

این ورزش یکی از پرتحرک‌ترین ورزش‌ها در جهان به شمار می‌آید و کارشناسان آن را چهارمین ورزش پر جنب‌وجوش جهان می‌دانند

پینت‌بال در ایران

پینت‌بال در ابتدای دهه ۸۰

شمسی وارد ایران شد و انجمن پینت‌بال

در سال ۱۳۸۱ تأسیس گردید. لیگ پینت‌بال ایران از سال

۱۳۸۷ ش. فعالیت خود را آغاز کرد. با افزایش علاقه مردم

به این ورزش، به سرعت به تعداد تیم‌های حاضر در لیگ

اضافه شد؛ تا جایی که اکنون این لیگ شامل ۲ دسته

(دسته برتر و دسته دوم) است.

معروف‌ترین سالن پینت‌بال در ایران، سالن «ماتریکس» در

مجموعه ورزشی انقلاب تهران است. این سالن، در حال حاضر

نخستین زمین پینت‌بال ایران و بزرگ‌ترین سالن سرپوشیده این رشته

در سراسر دنیا است.



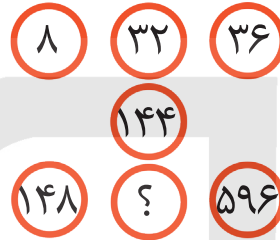
سرگرمی

نیرو امانی

۲. جای علامت سوال عدد درست را حدس بزنید؟

۱۳	۵۴	؟
۷	۴۵	۳۲
۲۷	۱۴۴	۶۸

۱. با توجه به رابطه‌ای که در اعداد داخل دایره‌ها وجود دارد آیا می‌توانید عدد درست را پیدا کنید و جای علامت سوال قرار دهید؟

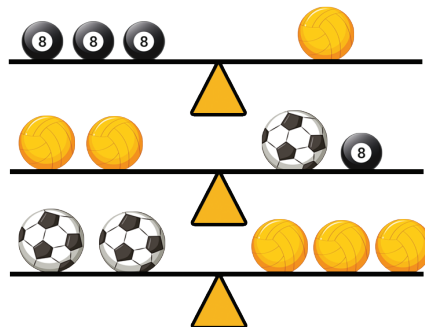


۳. اگر
 $۱۶۷ = ۱۲۶۷۷۸$ و
 $۳۰۴ = ۱۴۵۳۴۰$ و
 $۷۲۲ = ۲۳۳۲۸۲$
 باشد در آن صورت آیا می‌توانید با یافتن رابطه‌ی اعداد بالا حدس بزنید که عدد ۶۴۲ مساوی با چه عددی خواهد شد؟

۴. اگر شما دو ساعت شنی با زمان‌های هفت و یازده دقیقه‌ای داشته باشید (مطابق تصویر) آیا می‌توانید به کمک آن‌ها پانزده دقیقه زمان را برای آبپز کردن یک تخم‌مرغ محاسبه کنید؟



۵. در تراوی پایین کدام یک از این سه توپ والیبال و فوتبال و بیلیارد باید انتخاب و قرار داده شود تا تعادل دو طرف برقرار شود؟
 برای این کار ابتدا ارزش عددی توپ‌ها را پیدا کنید.





حکایت مرد خسیس

محمود پوروهاب

پیامبر(ص) مشغول زیارت خانه‌ی خدا بود. سر و صدای جمعیت از هر طرف به گوش می‌رسید. هر کسی با خدا راز و نیاز می‌کرد و اشک می‌ریخت. یک دفعه نگاه پیامبر(ص) به مردی افتاد. مرد پرده‌ی کعبه را دو دستی چسبیده بود و ناله می‌کرد. او هی اشک می‌ریخت و دم به دم می‌گفت: «خدایا تو را به این کعبه قسم می‌دهم، گناهم را ببخش!»

پیامبر دلش به حال مرد سوخت. نزدیکش رفت و گفت: «ای مرد گناهت چیست؟» مرد پیامبر(ص) را شناخت. اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد: «ای رسول خدا، من مردی ثروتمندم، خیلی هم ثروتمند، ولی حاضر نیستم ثروتم را به مردم ببخشم. هر وقت فقیری دست کمک به سویم دراز می‌کند. یک جوری می‌شوم. حاضر نیستم حتی یک دینار به او بدهم. اگر کمک ناچیزی به کسی بکنم انگار قلبم آتش می‌گیرد. حاضرم بمیرم ولی چیزی از مالم را به کسی ندهم.»

پیامبر(ص) از اخلاق زشت مرد خیلی ناراحت شد. آن قدر ناراحت شد که به او گفت: «از من دور شو و مرا به آتش گناه خود نسوزان. ای مرد اگر کنار کعبه دو هزار بار نماز بخوانی و آن قدر گریه کنی که از اشک‌هایت جویبارها جاری شود. ولی در کمک کردن به دیگران کوتاهی کنی و بخیل و خسیس باشی. ناله و نماز تو هیچ فایده‌ای ندارد.»

منبع: کشف الاسرار، ابولفضل میبدی

میمند

روستای سه هزار ساله

زهره کریمی

جالب است بدانید که هر یک از کیچه‌ها اتاق‌های مختلفی نیز درون خود دارد بطوری که تعداد اتاق‌های این روستا به ۲۵۶۰ می‌رسد. معماری این خانه‌ها به صورتی است که مانند یک عایق حرارتی عمل می‌کنند؛ زیرا بدنه آن‌ها از سنگ یکپارچه است. باد و باران به داخل نفوذ نمی‌کنند و در برابر آتش‌سوزی هم مقاوم هستند. در فصل سرما دمای اتاق گرم و در فصل تابستان خنک است. اتاق‌ها شکل هندسی منظمی ندارند و اندازه و تعداد اتاق‌ها بهم فرق دارد. معمولا ابعاد یک اتاق معمولی ۴×۳ است و ارتفاع ۱/۹۰ تا ۲/۹۰ دارد. داخل اتاق‌ها طاقچه‌های بزرگ و کوچکی وجود دارد که آن‌ها را با پرده می‌پوشانند؛ و محل گذاشتن ظروف و رختخواب و... هستند.

خانه‌های میمند به علت شیب دره میمند به صورت آپارتمان‌های چهار تا پنج طبقه هستند. آپارتمان‌های که از داخل هیچ راه پله‌ای به خانه بالایی ندارند و برای رفتن به خانه‌های دیگر باید از «کیچه» خارج و از راه پله خارجی به «کیچه» دیگر یا حفره دیگر وارد شد.

شغل مردم روستا

مردم میمند بیشتر کوچ نشین و باغدارند، که در فصل زمستان در روستا سکونت دارند. و به دلیل آب‌وهوای خوب منطقه و وجود دشت میمند در اطراف روستا باعث شده تا مردم در فصل گرما در دشت‌ها سکونت کنند.

در هر نقطه‌ای از ایران که قدم می‌گذاریم قصه تمدن‌های کهنی به گوش می‌خورد که آدم را شگفت‌زده می‌کند. در این بین یکی از پرتعدادترین و شگفت‌انگیزترین جاذبه‌های طبیعی، روستاهای صخره‌ای هستند. که علاوه بر ایران در آمریکا (روستای داکوتا) و ترکیه (روستای کاپادوکیه) هم وجود دارند. یکی از این روستاها در دل کوه‌های استان کرمان و در نزدیکی شهر بابک روستای دست‌کندی قرار دارد که خانه‌هایش بدون خشت، گل و آجر و صرفا با کندن کوه‌ها ساخته شده‌اند که میمند نام دارد؛ روستای شگفت‌انگیزی که پس از گذشت سال‌های زیاد هنوز زندگی در آن جریان دارد. تاریخ دقیق روستای اسرارآمیز میمند برای مردم مجهول است. اما براساس آخرین کاوش‌های صورت گرفته توسط باستان‌شناسان تاریخ روستا را به دو تا سه هزار سال قبل تخمین می‌زنند. یعنی در واقعا در زمان اشکانیان ساخته شده، اما همه می‌دانند زندگی در اینجا به همان سبک ساکنان اولیه ادامه داشته است. به همین خاطر در سال ۱۳۹۴ در فهرست میراث جهانی یونسکو به ثبت رسید.

معماری روستا

میمندها در کیچه زندگی می‌کنند و در مجموع ۴۰۶ کیچه یا همان «خانه» دست‌کند دارند. ورودی خانه‌ها معمولا یک حفره در دل کوه سنگی هستند و تا عمقی پیش رفته که بتوان در آن اتاق ساخت. اتاق رو به روی این حفره‌ها معمولا نشیمن خانه است و دو فضای کناری طویل و انباری هستند.

